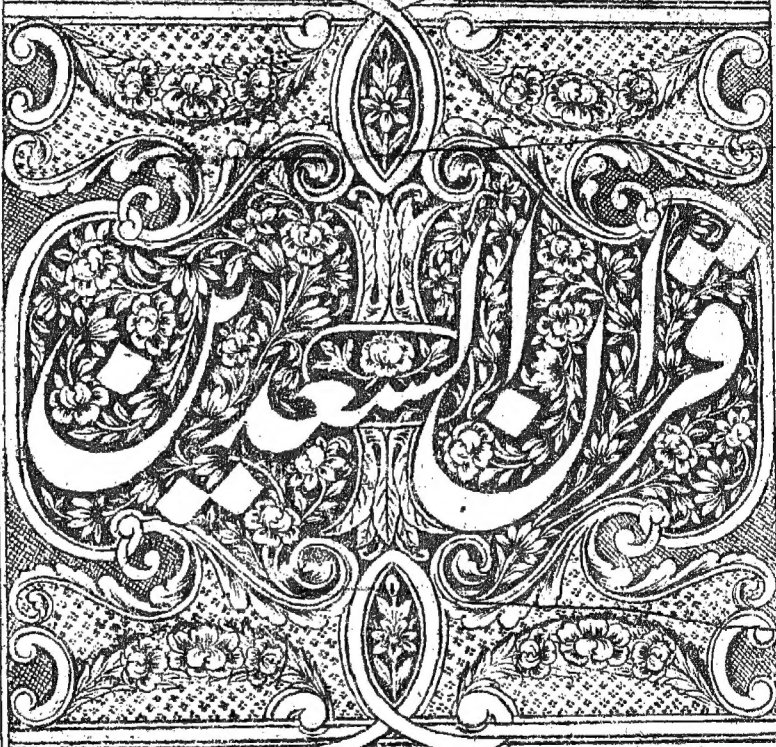




اقض امر الى الله

الحمد لله والمنة كاستخبر بحجبه از قصيدفات سر و قشربين كلامان و زكار الملعب  
لطوطى بهند عنى مير حسن و د بلوى براى استفادة طالبين اذ كيا المسم



بتصحيح و تحشى عمدة العلام زبدة الفضل اجاب مولوى ترستا محمد صادميت گام

مطبعة حسنى مير حسن ضوى حياطة طبعة

\_\_\_\_\_

بسم الله الرحمن الرحيم

بر سر نامه توحید نوشتیم عنوان  
کز بلندیش بسعدین سحر است فرا  
تا شود این نام به نامش است  
نی بود وی که بود از عدم  
بیشتر از همه فراست گران  
ویده کشای کل عبرت گزین  
معترف عجز در ادراک او  
روح درین گم چه خواند و را  
تا کند اندیشه درین راه تیز  
لیک سخن کی رسد آنجا که او  
مستقرش از همه پوشیده

شکر گویم که بتوفیق خداوند جان  
نام این نامه والا است قرآن است  
صدا و ندست در دست  
واجب اول بوجوه و قدم  
بیشتر از فکر و بر و ران  
نور قزای بصبه و برین  
فکر است صاحب دان چاک او  
دل مستحبت که چه داند و را  
زیره ندارد و خوش است  
او می اینجا بسجین راه است  
سرس از و آس و گرفتار

[illegible]











از این که در این کتاب مذکور است و از آنکه در این کتاب مذکور است

این کلام را در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است  
 در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است  
 در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است

بی جسمم نور فرم تو باش  
 و امنم از عین عنایت بشوی  
 آب ز سر چشمه غیمم رسان  
 بر گنجان را که کم و بیش  
 رحمت تو از بی این بود را  
 نیک و بد خود بنوا ورده ام  
 نیکی پذیر و بدیم در گذار  
 از من بد ساز کنش نیک خود  
 کنده و دوزخ نه نهال بهشت  
 بیشتر از جوشش کن نهال  
 ناسا اعمال سپید کرده ام  
 همچو منی را که شفاعت کند  
 از من و از طاعت من بی نیاز  
 کی شوم از طاعت خود در ستکار  
 عذر نه و جسمم ز اندازش  
 کار دو عالم کم کرم هسته  
 جز تو کس از سر تو آگاه نیست  
 باز را نم که هسانند  
 نامه من خط نجات نیست  
 و در که پناهم که ز تو وارهم  
 عفو تو کوتا شودم عذر خواه

گم گشت دام راهنایم تو باش  
 و امن تر آب ندارم بجوی  
 ساخته سوختنم چنین  
 ای گشته کمر ز شفاعت پذیر  
 گر چه تن من ز بی سوز است  
 من که نه نیکی همه بد کرده ام  
 در بد و نیکم تو امید وار  
 نیک بدم نیک نشویم بد  
 خود منم از فضل بد و کرد و شست  
 کنده چو در سوختن آرد و بال  
 هر هستی کن که گشته کرده ام  
 عدل تو گر حکم بطاعت کند  
 هست چراغ نام تو ای کار ساز  
 مان شود چون توام دست یار  
 خاصه که چون بگردم احول تو  
 ای بهنایت علم افراخته  
 در تن من سر توام راه نیست  
 سر مرا چون همه دانند  
 گر تو بر خسد برات نیست  
 و در تو کنی سوختن منم بهم  
 عذر ندارم یکم برگشته

این کلام را در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است  
 در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است  
 در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است

این کلام را در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است  
 در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است  
 در هر روز از ده تا بیست بار بخواند  
 که از هر یک از این کلمات که در این کلام است







در تنق بار گهش گاه بار  
پیش چنان چشمه و یا قیاس  
موسوی اگر در بره اوست یک  
زنان خ کلکون کل افشان شده  
خویش شش حرمی گل گشتاک  
گل که لباس تنگش در برست  
ساخته نه حجره به از بهشت باغ  
حجره نه و خلدنه از بهشت پیش  
تا سر بر جان جم شست  
خطبه لولاک به پرداخته  
بستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم آوازه یا  
سایه رخس که زگره و ن لگشت  
سایه ز لب زنده بدیش و پس  
سایه نه و ظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی مو کیسوی او شک شک  
بی خلط آنجا که چنین مو بود  
امت از ان سلسله مشک سا  
کعبه مشکش زمین اذناف  
از کرش غرقه آب من

ماده کش عیسی و خضر ایدار  
نوح ز بی ابی خود در هر اس  
کی آری گوید نظر الیک  
نار بر آسم کلستان شده  
از خوی او گل بدید ز خاک  
از خوی سیاحه پیغمبرست  
بهشت بهشت از نه او با فراغ  
یعنی از ان بهشت بیک حجره پیش  
رعب عرب در همه عالم شست  
منبر نه پایه از ان ساخته  
نقش وجود از همه بگانه بود  
تخته هستی رقم تازه یافت  
زرق سان بر همه آفاق شست  
سایه خورشید نه دیدش  
سایه خورشید قیامت ازو  
ساخته از کیسوی و سیان  
فرق نموده سر موی مشک  
مشک گویم که ز آمو بود  
یافته مشور سخات از خدا  
خوش دم از وفاه عبد المنان  
یافته در بحر نقاشا

از تنق بار گهش گاه بار  
پیش چنان چشمه و یا قیاس  
موسوی اگر در بره اوست یک  
زنان خ کلکون کل افشان شده  
خویش شش حرمی گل گشتاک  
گل که لباس تنگش در برست  
ساخته نه حجره به از بهشت باغ  
حجره نه و خلدنه از بهشت پیش  
تا سر بر جان جم شست  
خطبه لولاک به پرداخته  
بستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم آوازه یا  
سایه رخس که زگره و ن لگشت  
سایه ز لب زنده بدیش و پس  
سایه نه و ظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی مو کیسوی او شک شک  
بی خلط آنجا که چنین مو بود  
امت از ان سلسله مشک سا  
کعبه مشکش زمین اذناف  
از کرش غرقه آب من

از تنق بار گهش گاه بار  
پیش چنان چشمه و یا قیاس  
موسوی اگر در بره اوست یک  
زنان خ کلکون کل افشان شده  
خویش شش حرمی گل گشتاک  
گل که لباس تنگش در برست  
ساخته نه حجره به از بهشت باغ  
حجره نه و خلدنه از بهشت پیش  
تا سر بر جان جم شست  
خطبه لولاک به پرداخته  
بستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم آوازه یا  
سایه رخس که زگره و ن لگشت  
سایه ز لب زنده بدیش و پس  
سایه نه و ظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی مو کیسوی او شک شک  
بی خلط آنجا که چنین مو بود  
امت از ان سلسله مشک سا  
کعبه مشکش زمین اذناف  
از کرش غرقه آب من

از تنق بار گهش گاه بار  
پیش چنان چشمه و یا قیاس  
موسوی اگر در بره اوست یک  
زنان خ کلکون کل افشان شده  
خویش شش حرمی گل گشتاک  
گل که لباس تنگش در برست  
ساخته نه حجره به از بهشت باغ  
حجره نه و خلدنه از بهشت پیش  
تا سر بر جان جم شست  
خطبه لولاک به پرداخته  
بستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم آوازه یا  
سایه رخس که زگره و ن لگشت  
سایه ز لب زنده بدیش و پس  
سایه نه و ظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی مو کیسوی او شک شک  
بی خلط آنجا که چنین مو بود  
امت از ان سلسله مشک سا  
کعبه مشکش زمین اذناف  
از کرش غرقه آب من

از تنق بار گهش گاه بار  
پیش چنان چشمه و یا قیاس  
موسوی اگر در بره اوست یک  
زنان خ کلکون کل افشان شده  
خویش شش حرمی گل گشتاک  
گل که لباس تنگش در برست  
ساخته نه حجره به از بهشت باغ  
حجره نه و خلدنه از بهشت پیش  
تا سر بر جان جم شست  
خطبه لولاک به پرداخته  
بستی او تا بعدم خانه بود  
حون ز وجودش عدم آوازه یا  
سایه رخس که زگره و ن لگشت  
سایه ز لب زنده بدیش و پس  
سایه نه و ظل سلامت ازو  
از پی خورشید قیامت جهان  
موی مو کیسوی او شک شک  
بی خلط آنجا که چنین مو بود  
امت از ان سلسله مشک سا  
کعبه مشکش زمین اذناف  
از کرش غرقه آب من









معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب

بر تو او یافت بروی زحل  
کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب

گشت محبت بسادت بدل  
پریه و خورشید شد روی بوی  
عرش بران کریمی خوشی  
کرزه در آمد به پر جبرئیل  
پای بدانان ادب و رشید  
خطبه طوبی لکش از دور خوان  
یافت مکانی مجد لا مکان  
زیر و زبر هیچ مانند از جهات  
زب و گلش کرد عمارت گری  
رفت بگل با همه اجزای خوش  
بر پیش زین که رخ میزند  
این خبر او داد که عقل آفرید  
عقل تو از دانش او پیشیت  
کی تو اندنچان ره شست  
وان بودی رسد انجات  
کز حد قوسین با دنی رسید  
چشم ز ما زان شده گوشه گیر  
بانگ زره از جبهه بگوشش رسید  
دست آما جگه خویش رسید  
کیف و کم از راه برون بود کرد  
مرتبه بی خودی آراسته

معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب

معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب

معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب  
معه فوکره کرد از آنجا که در این کتاب

[illegible][illegible]











کجاست خدیو کن بزرگست  
 چشمم سیه گویند براه  
 تا تو که رفتی بر عالم نیام  
 چینه تو از دم عدل داد  
 عدل جو موی تو بهر چار سوی  
 تا در عدل تو جهان نشاند  
 عدل تو تا اینی دهر خست  
 کفر شد از بسکه خرابی پذیر  
 بیعت تو تیغ سیاست بدست  
 قینه ز بخت تو خمد بسی  
 پروشخی از رای تو گداز جهان  
 حاکم هم با همه نقش شمال  
 نافه خلقت که ز در مشک دم  
 لبک جز این فرق نشاید گیرد  
 صحن زمین پیش تو با آن قار  
 دور فلک مست ز جام تو شد  
 ز بهر بخت نیامد کرد عزم  
 خون شد از احسان تو کاز درو  
 موج گفت رفته بدر بای آب  
 لاف نوازت جز دریا شنید

می نهند دیده چاک رست  
 تا کشند خاک رست در سیاه  
 نیست مرا و ربه ازین سر  
 تیغ فروخت میان نیام  
 لوح خدا نیست که محفوظ باد  
 جمله جهان است بیکاروی  
 بید نلر زید ز طوفان باد  
 نرگس رخسار زین خسته خست  
 دیو نگردد و جسد دیو سیر  
 حربه ز داند دل شیران است  
 بخت تو در خواب سبندی  
 چشمه خورشید مانند نهان  
 از تو شد انگشت کاوی لال  
 هر دو بهم زاده شد یک شکم  
 کز طرف مشک شد آهویید  
 ماند جو زره بهوایی قمار  
 و هر یک جرعه غلام تو شد  
 بو که درین مرده در آید نیم  
 وز دل صد پاره بر انداخت  
 آب گذشت از سر و رخسار  
 آب ز تیزی لب یا زید

بهر آن باد شهر است  
 معنی کم از آب و زار  
 که در دود در حدیو لور  
 بولت دود بنگر دود  
 این که بربا رسیده خلاص  
 موقوف بر کسی باطله  
 همه و در روشنی از  
 دای تو بختی از رای تو  
 تو هم جهان او شنید  
 این خبر که رای تو

ای که در این فرق نشاید گیرد  
 صحن زمین پیش تو با آن قار  
 دور فلک مست ز جام تو شد  
 ز بهر بخت نیامد کرد عزم  
 خون شد از احسان تو کاز درو  
 موج گفت رفته بدر بای آب  
 لاف نوازت جز دریا شنید  
 می نهند دیده چاک رست  
 تا کشند خاک رست در سیاه  
 نیست مرا و ربه ازین سر  
 تیغ فروخت میان نیام  
 لوح خدا نیست که محفوظ باد  
 جمله جهان است بیکاروی  
 بید نلر زید ز طوفان باد  
 نرگس رخسار زین خسته خست  
 دیو نگردد و جسد دیو سیر  
 حربه ز داند دل شیران است  
 بخت تو در خواب سبندی  
 چشمه خورشید مانند نهان  
 از تو شد انگشت کاوی لال  
 هر دو بهم زاده شد یک شکم  
 کز طرف مشک شد آهویید  
 ماند جو زره بهوایی قمار  
 و هر یک جرعه غلام تو شد  
 بو که درین مرده در آید نیم  
 وز دل صد پاره بر انداخت  
 آب گذشت از سر و رخسار  
 آب ز تیزی لب یا زید

در حدیث از حضرت علی علیه السلام که فرمود که هر که با من باشد با من است و هر که من را ترک کند من را ترک کند

و در حدیثی از حضرت علی علیه السلام که فرمود که هر که با من باشد با من است و هر که من را ترک کند من را ترک کند

و در حدیثی از حضرت علی علیه السلام که فرمود که هر که با من باشد با من است و هر که من را ترک کند من را ترک کند

و در حدیثی از حضرت علی علیه السلام که فرمود که هر که با من باشد با من است و هر که من را ترک کند من را ترک کند





[illegible]





عقود بر سر کوه و در میان چمن  
سینا نامی مردمان در میان چمن  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است

مردم او جمله فرشته است  
هر که نزد یک دل و گرم خون  
هر که بر برتن ایشان نه  
هر چه صنعت به عالم است  
و ز قلم هر چه بر او حکم  
بیشتر از علم و ادب بهر مند  
هر چه فی سحر بیانی توانست  
چون ز سخن گذری اینک ساز  
تخم زانی که نگاه سرد  
وزیر نه زره و سپان تیر  
لشکران همه لشکر شکن  
خج نه از از ملک نامدار  
گو که برین گونه کواکب عدم  
بر سر شان شاه جهان تخت را  
کرد و در ششصد و شش  
خط چنان کرد جهان از او  
گنج بران گونه بصحر افکند  
مرتب حدل چنان پیش است  
بس که جهانی ز در اندوده شد  
گرم شد آوازه نگر و جهان  
کر زره بر افتاد بر اریان

خوشدل و خوشجوی چنان است  
رفته چو جان بر تن مردم درو  
و آمده در موی شگافی به  
بست در ایشان زیادت است  
و آنچه گنج زبان قلم  
و اهل سخن و که شمار و که خند  
ریشه چمن کشته شان خمر است  
نغمه سرایان بر سیم نواز  
از رگ ناپسند تابند رود  
هر که در آید بنظر بی نظیر  
گاه و غا غازی کاوشکن  
لشکران شیر از صد نه  
کاخچن سرخ بر وزان  
تا جو ریگ کهر کیفیت  
بر سر خوتاج حد خویش خوش  
کز کی و جبهه نگر و ندیاد  
کر گرم آوازه بدریا و جبهه  
کاش و خاشاک بهم خویش  
شهر می لشکر به اسوده شد  
جنبه بدر گاه رسته ز شیان  
از صد لکنه قوتی تا آب

عقود بر سر کوه و در میان چمن  
سینا نامی مردمان در میان چمن  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است

خارج است از قوت و از احوال طایعی است  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است

عقود بر سر کوه و در میان چمن  
سینا نامی مردمان در میان چمن  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است  
نور است و احوال طایعی است  
ولی دارند در آن قوتی است

که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است

ناصبه حق و ارث این سخا  
 و این شرف از وی بسیار یافت  
 حافظش بود لغزش بخار  
 ساخته کین شد و لشکر کشید  
 چیره دل و خیره کس و ترخاب  
 بهر همه شیر افکن و آذر شکار  
 پیشبری نیزه و دروغ زین  
 وشت بدشت از بی وی مصاف  
 خشت نشاند سنگ انگرون  
 داده ییازی سر خود بهر نام  
 شد چو ابری که رود در و باد  
 موج زمان آب نمرودان مرد  
 گشته روان در پی شایه چین  
 از بی گل گشت بسوی بهر آرد  
 باد نمی ماند ز سر شجای  
 خطبه خود کرد بد انداخت  
 عارت ترکاشن بغیا سیرد  
 کرنی او را اند سیه در سینه  
 بی خبر از کردش دور سحر  
 ساغر مقصود بی اندریش  
 زین غرش جای گرفته بگوش

رقت خبر رفته مشرق سناه  
 کافر او را سیر انبار گشت  
 گر چه بخود راه نداد این عیار  
 بهر سیر کرد و علم بر کشید  
 لشکر مشرق اوده تابه بنگ  
 ترک خنک افکن و سندان کردار  
 تاجک گردن کش لشکر شکن  
 ر آوت زوین رخا را شکست  
 خشت زنائی که که آزمون  
 پایک بازی گرد و موزون  
 سیل سبک سنگ گران بهباد  
 سحر روان لشکر دریا نورد  
 ساخته جنگ سپاهی چین  
 تند چو باد آمد از آن خار خار  
 راند از آنجا بعضی باد پای  
 در عوض آمد که کس بهشت  
 شهر حوص را همه زان و بست  
 درین طرف آگاه نه فرزند شاه  
 نوش می کردی از جام مهر  
 دور خوشی باد مدام ازین  
 و ز طرف جنگ بهنگام نوش

که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است

که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است  
 که در این شهر است و در این شهر است و در این شهر است

عزل

ای نهالی وای بتان سیاده  
 خون خوردنشان با شکار است  
 فرمان ببرند زانکه هستند  
 نزدیک دل آن جهانیکه جان را  
 چای که بره کنند گل گشت  
 آسب بسیار سید روشن  
 شان در ره و عاشقان بنال  
 ایشان همه با حسن در سر  
 خورشید پرست شد مسلمان  
 کردند مرا خراب مست  
 بر تبه شان بوی مرغول

ایک بسته و ریشک نهاده  
 اگر چه بختان خورند باوه  
 از غایت ناز خود مرده  
 بر داشتند گوشه نهاده  
 در کوه و مدگل سیاده  
 دستاچه بر زمین فاده  
 خونابه ز دیدگان کشته  
 وینها همه سر سیاده  
 زمین بند و کان شوخ و ساده  
 بهند و جگان مار زاده  
 خسر و جو شگفت در قلاوه

صفت فصلی مهری مشرق  
 و آمدن سیخ کشیده ز بی ضبط جهان

شاه فلک چون کمان و شمشیر  
 گشت حو کخانه کمان چهر  
 قوس می گشت نمی استاده  
 پس که ز خورشید شد آتش نشین  
 زال جهان حرم زون که دساز  
 رشته ز انطوبل همه خورشید  
 بنده بسی دید که شب گشت

نیرینه آتشیم بهر با سیر  
 و او سپهر آتش تشریش ز مهر  
 زان فلکش آتش خورشید  
 گشت همه حله قوس آتشین  
 و او شب بسته لغات قرار  
 نامه تقصیر در از نش تمیج  
 اگر چه که هر شب همه کامل گشت

بعضی جهان جلفه  
 دارد و خداده با نگر مسر  
 گردن بند ۱۲ است فوله  
 صفت فصلی مهری مشرق  
 و آمدن سیخ کشیده ز بی ضبط جهان  
 شاه فلک چون کمان و شمشیر  
 گشت حو کخانه کمان چهر  
 قوس می گشت نمی استاده  
 پس که ز خورشید شد آتش نشین  
 زال جهان حرم زون که دساز  
 رشته ز انطوبل همه خورشید  
 بنده بسی دید که شب گشت

بعضی جهان جلفه  
 دارد و خداده با نگر مسر  
 گردن بند ۱۲ است فوله  
 صفت فصلی مهری مشرق  
 و آمدن سیخ کشیده ز بی ضبط جهان  
 شاه فلک چون کمان و شمشیر  
 گشت حو کخانه کمان چهر  
 قوس می گشت نمی استاده  
 پس که ز خورشید شد آتش نشین  
 زال جهان حرم زون که دساز  
 رشته ز انطوبل همه خورشید  
 بنده بسی دید که شب گشت

بعضی جهان جلفه  
 دارد و خداده با نگر مسر  
 گردن بند ۱۲ است فوله  
 صفت فصلی مهری مشرق  
 و آمدن سیخ کشیده ز بی ضبط جهان  
 شاه فلک چون کمان و شمشیر  
 گشت حو کخانه کمان چهر  
 قوس می گشت نمی استاده  
 پس که ز خورشید شد آتش نشین  
 زال جهان حرم زون که دساز  
 رشته ز انطوبل همه خورشید  
 بنده بسی دید که شب گشت

در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد

خوانده می‌نویسند خود و صحنی  
 کش بگفته باشد زول آمده  
 کرده حک و روزنها و صفت  
 گریه بند برف بند و ستان  
 نقره خالص شد سیلاب  
 جوی می‌آید و پاره سنگ  
 بلک ز آسین شده زنجیر آب  
 سلسله گم گشته و دو آینه  
 گشت گران یک سنگی که یافت  
 سنگ شد و شیشه خود را  
 داده کلیدش کف آفتاب  
 میده بلور شده در هوا  
 عقده مشکل که می‌گشت حل  
 نقره فرون در درم باهیا  
 آب جوشده تا بیدار از آسم  
 با در آب از جبهه قلم برگرفت  
 آب شد از گردش دور آسینا  
 زو بطرز بای شد نقره یا  
 و دردی از نفس سلسل گشت  
 کرد هوا سلسله را شسته بند  
 روی زمین از شیشهش داد

گم شده و از شب بی‌سها  
 روز خیاں تنگ مجال آمده  
 جگر خور نقطه از خط شب  
 بستن رخ بود بهرستان  
 از عمل عالم بهر انقلاب  
 داشت چمن با روی و جنگ  
 آب آسین شده زنجیر آب  
 بر که که در سلسله کار شست  
 چشمه زنبی سنگی خود و شست  
 آب که صدف شیشه نویدی  
 بست جهان بسلسل بر آب  
 قطره که شد از چکان بر هوا  
 بست هوا بر دل آب از عمل  
 سکه دومی کرده بضرر بیان  
 با و که بر آب نمی‌گرفت  
 گردی می‌وانه خون گرفت  
 وانه بجد که زست از ساس  
 گشت غدیر از تبه بطریق ساس  
 چمن که دورش سلسل گشت  
 خونکه شمر سلسله دریا کشند  
 آب روان شد که ناکشند

در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد

در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد

در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد  
 در این زمان که زمین را می‌پوشد و در آن زمان که زمین را می‌پوشد





[illegible][illegible]

شبان بر آن موی جز بماند و آن  
شانه زده مویش نابافته  
ز این موی مگر موی است  
ای می پیوند و روی سمور  
سوزن موی نه خط تو  
دست کشیده همه در این  
موی بوفلس موی نه دست  
یاقم و سنجاب نیم رسان  
بر خطی و قلمی و قلم  
بس که خطی در هنر خط فرد  
از خط زوینج کزی سخت  
و آن قلمی زان خط نوبافته  
زیر گلی شده بر کس می  
سر کشی که در گلی فراز  
و آنکه ز اندازه برون بر دیا  
آن شده سخن ز گلی و دست  
گشته بهم غنچه و شمشیر  
گرم شده از مد و جامه مرد  
بو که ز سر ما شایان خدای  
و که گشت ندان برینه تان  
ز آن موی مردم شکم و رشت

رفت و بفرزید بافتن در آن  
شانه ز پشت لکان یافته  
انگزه موی ز بطن خجاست  
از دم سنجاب می گشت  
موسی گمانی شد مومینه دور  
کرد مهادی همه اچو تن  
گرگ سگالی شده در زیر پو  
برد گلیمی بیر مغسان  
کرده بهم دعوی خط و سلم  
پیش بسیار کجا غم نمود  
کش فی جوله بقلم کرده است  
داغ خطاب بر سر چن یافته  
آمده مردان همه زیر کتیم  
کرده باندازه آن یاد آزار  
سردی ایام نموده است  
این فی شقه شده پنبه است  
گرچه بود ششم زینده خدا  
مردم بجایه جان شده سر  
کرده گرفته همه ز دست دی  
چون شغ جویک یک زمان  
ایینه و شانه بر آبر شده

[illegible]

چون در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است

بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است  
در این جهان بخت و کسب و کار است

دست بکش مروم مجلس ز باد  
هر که طلب کرد ز خورشید ب  
ناقت جهان شته صبح آفر  
مهر نایح هر مهر جوهری  
بس که شده پوشش خوشتر  
شبه چنین وقت بر آنک می  
باد و میخورد و می خورد غم  
رخنه ساقی می رنگین جام  
در خرو و دیامنه دیوار قصر  
تا جو زان غرقه و ز تاب  
محررم خلوت شده خاصان شاه  
عیش و مدام آمده فشانده را  
هر چه را سیر خوشی از شراب  
امن بدید آمده در چارنوی  
چرخ زبیداد عیان یافته  
ضبط شده روی مین بر تیغ  
خنجر شسته قطره آبی شمار  
تا که از آنجا که جناسی جهات  
گرم شد آوازه که خورشید شرف  
ناظر دین مشه کشور کشای  
را اندر گهتونی و در مای رسد

کشت خنکی دست کشیدن بداد  
گرم روی کرد و رو آفتاب  
دوخت بسی جبه مسکین ز مهر  
هم زمین شستیم از پیش روی  
دشت برو کرد و همه کس شرم  
رخش طلب کرد و روان پی پی  
عیش و میخورد و می خورد غم  
می ز لب شاه رسیده بکام  
صورت و دیانشد شاهان عصر  
منطقه بندان بکهر تا مگر  
خر که خورشید شده ز ماه  
دور نشاط آمده سمانه را  
دوست شد به خوشی و خوشی  
قننه ز مهر شه و دمی کرده روی  
سکلت از خط سلم امان یافته  
بهمچو غبار زمین از آب میخ  
قطره که بنیشت اندر زمین آفتاب  
قاعده دولت شاهنشاهی  
آفتاب شد بر خط مغرب چو برق  
تغ بر آورده مکن کرد و رای  
تا پیشش کرد و بر آرد رسد

کشت خنکی دست کشیدن بداد  
گرم روی کرد و رو آفتاب  
دوخت بسی جبه مسکین ز مهر  
هم زمین شستیم از پیش روی  
دشت برو کرد و همه کس شرم  
رخش طلب کرد و روان پی پی  
عیش و میخورد و می خورد غم  
می ز لب شاه رسیده بکام  
صورت و دیانشد شاهان عصر  
منطقه بندان بکهر تا مگر  
خر که خورشید شده ز ماه  
دور نشاط آمده سمانه را  
دوست شد به خوشی و خوشی  
قننه ز مهر شه و دمی کرده روی  
سکلت از خط سلم امان یافته  
بهمچو غبار زمین از آب میخ  
قطره که بنیشت اندر زمین آفتاب  
قاعده دولت شاهنشاهی  
آفتاب شد بر خط مغرب چو برق  
تغ بر آورده مکن کرد و رای  
تا پیشش کرد و بر آرد رسد

من که سپهرش صفتانود  
 قوت سبلی بنود تا برود  
 سوی سود او ده آمد حواید  
 چند هزارش ز سواران تکار  
 بر همه کدل شده کردمش  
 نیره و در آتی بسان برمصا  
 ما یک زنده برون از قاس  
 بر تیر خورشید بازی کشان  
 اطلک خون داده رشمش کن  
 سبک ترکان کار سی شکر  
 میش کمان شان شکم کاو میش  
 کشین کاو میش بدت فراخ  
 کجروان تیر ز غایت برون  
 تن ز نهنگش قشرون آمده  
 قصر روانی حوسه بر جند  
 لایه زان بار که تیرش زده  
 بوقه یکی خانه عمارت بر آب  
 کور یکی یاهی دم در هوا  
 چند صف راسته سیلان مست  
 سیرک از ان بل تضرعی حاج  
 حمله چو بر کوه بر نزار سستیز

کاب فرود میل بیا لاند  
 آب با لاند و دواز فرود  
 کرد و حک از خنجر تیر آن سواد  
 تیغ زن و کینه کش و نامدار  
 جان بسیارند بگاه سیر  
 در شب تار از سر کین خوشگفت  
 بر دل خالی دل شان از بر اس  
 یافته بازی اجل از تیغ شان  
 جا کمی ز روقبایان جن  
 و سبدم آلاش خون چکر  
 زخم بسی خورده هم از شاک چرخ  
 بر کف شان داده کمان از شاک  
 آمد و نام نهایت درون  
 وز دهن مار برون آمده  
 از قدم شاه شده ارجمند  
 چار طوف کرده و خوشین باز  
 نمانده از آب عمارت خراب  
 ما بی جوین و باب آشنا  
 و دوشی و رته یا کرده است  
 بست از افاق بدندان خراج  
 کوه قیامت کند اندر کر ز

این کتب از کتابخانه  
 وزارت معارف و اوقاف  
 و صنایع است

کتاب فرود میل بیا لاند  
 آب با لاند و دواز فرود  
 کرد و حک از خنجر تیر آن سواد  
 تیغ زن و کینه کش و نامدار  
 جان بسیارند بگاه سیر  
 در شب تار از سر کین خوشگفت  
 بر دل خالی دل شان از بر اس  
 یافته بازی اجل از تیغ شان  
 جا کمی ز روقبایان جن  
 و سبدم آلاش خون چکر  
 زخم بسی خورده هم از شاک چرخ  
 بر کف شان داده کمان از شاک  
 آمد و نام نهایت درون  
 وز دهن مار برون آمده  
 از قدم شاه شده ارجمند  
 چار طوف کرده و خوشین باز  
 نمانده از آب عمارت خراب  
 ما بی جوین و باب آشنا  
 و دوشی و رته یا کرده است  
 بست از افاق بدندان خراج  
 کوه قیامت کند اندر کر ز

درد که گویا از دین باران  
 است و دین دل است از دین  
 برای هر کس که دین  
 باشد بیایند که این  
 خان صاف که این  
 مادر آمده است  
 داند اسرار  
 لایه زان آمده است  
 و دوشی و رته یا کرده است  
 بست از افاق بدندان خراج  
 کوه قیامت کند اندر کر ز

کتاب فرود میل بیا لاند  
 آب با لاند و دواز فرود  
 کرد و حک از خنجر تیر آن سواد  
 تیغ زن و کینه کش و نامدار  
 جان بسیارند بگاه سیر  
 در شب تار از سر کین خوشگفت  
 بر دل خالی دل شان از بر اس  
 یافته بازی اجل از تیغ شان  
 جا کمی ز روقبایان جن  
 و سبدم آلاش خون چکر  
 زخم بسی خورده هم از شاک چرخ  
 بر کف شان داده کمان از شاک  
 آمد و نام نهایت درون  
 وز دهن مار برون آمده  
 از قدم شاه شده ارجمند  
 چار طوف کرده و خوشین باز  
 نمانده از آب عمارت خراب  
 ما بی جوین و باب آشنا  
 و دوشی و رته یا کرده است  
 بست از افاق بدندان خراج  
 کوه قیامت کند اندر کر ز











[illegible][illegible]















حالم از کوه آه که نفعش در آن  
 از جانی از جان و جان  
 از جانی از جان و جان  
 از جانی از جان و جان

گل شده بی روی نهستان  
 از کله شمع نوای که خاست  
 بر سر خار که بیل گذشت  
 بیل ازین غم بخان چوین  
 انگشت شده طوطی در غم  
 کور شد فاخته از نول مرغ  
 فرش به چید گل از روی گل  
 باغ خراب از قدم بوم شوم  
 نای شمع که نموده دوش  
 در طلب وی بگو سو بسو  
 باد که اندر سر هر دهر فاخته  
 از کله شمع نوای که خاست  
 لاله چو از کوه برفت از شکوه  
 شمع که دیباچه خود باز خواند  
 طحل شکوفه بره افاد و مرد  
 اگر چه که گل میشد در من  
 اگر چه که لاله نمان کردنی  
 اگر چه بند برگ نوای شتاب  
 اگر چه من بود بر از برگ زرد  
 اگر چه که رست بر لب سم آب  
 از کله شمع نوای که خاست

مرغ زنی و بی او در فغان  
 سر و برقص آمد و پایش بجا  
 خلق وی افاده خاز شد  
 کش نه دم نیک و در گوشت  
 در و همیش یافته جایی سخن  
 فاخته کور آمده گل را باغ  
 خواند علی و از کطی السجل  
 چندی قدم شوم شده بار بوم  
 خلق تی گشته از نه بر دوش  
 قمری و کور و دوش گو گو  
 تاج سلیمان سرش بر دوش  
 حسن چو شد جمله بس دم گذار  
 مانده چو بر کم شد کان بر سر  
 کبک برید دل از تیغ کوه  
 شاکر بیچاره و دهن باز ماند  
 شاخ مدید و بعا دل سپرد  
 کم نشد از مجلس شاه زین  
 لاله نو ساخت شده از جام می  
 برگ و نوا بود مجلس فرخ  
 شاه زمین در ته و نیار کرد  
 شاه کشت و از کف خود و سم  
 فضل خزان موسم نور و نور

حالم از کوه آه که نفعش در آن  
 از جانی از جان و جان  
 از جانی از جان و جان  
 از جانی از جان و جان

نسخه کتب از کتابخانه...

نسخه کتب از کتابخانه...  
 از کله شمع نوای که خاست  
 از کله شمع نوای که خاست  
 از کله شمع نوای که خاست



که چشم زدمم از کوه جرات  
 است بهر نغمه از تنگ  
 ماکوه را وقف دفاين کنم  
 بنيت مرا وجه قباخر خطا  
 زين دکل خندنگر و گله پوش  
 مينه کنم شکرش از ايجان  
 گرچه که مور و موش آن سپاه  
 ميشود دم دل که چنينم جای  
 ليکنم از تنغ خود آيد ورغ  
 کس نيز نرسيد بر دوازده  
 چون سخن بيازيم در سر اند  
 لفت که خورده هم رسوازان  
 بر سر شان بار بک تن زن  
 عارض فرزند بفرمان شاه  
 بار بک قلب کي زرم ساز  
 ساخته زرم چو شيرين است  
 انجمنی چون فلک آراسته  
 ماه سبک سير شد اندر شتا  
 ناسيه بزباخه را نند تند  
 از قدم شوم مغل آن ملاه  
 از حد سامانه و تالا هخور

گاه بد بگويسر ز لسم بر است  
 سيل همه مست شام رنگ  
 جاج نگر وجه خراين کنم  
 سر حد چين بسته ندي قبا  
 کز بي کين مينه نشيدم گون  
 کز تن شان مينه شود اسحا  
 مور شود شسته چو افتد راه  
 فرق فراخان سيم زير پای  
 چون کنم از خون سبک آلوده  
 جز بگر و به بکند ندين شکار  
 عارض دامای سپه را خا  
 نامزد مغل شود موی نزار  
 خان جهان جا بک و شکر گلزن  
 کرد روان سوخی مخالف سپاه  
 وزر ملکان جد سر گرون فواز  
 سوی سگی خند کشا و نودت  
 چرخ از ان انجم مان جوا  
 خنجر تیر آخته چون آفتاب  
 بود صبا ميش خان سير کند  
 نام و نشانی ز عمارت نند  
 هیچ عمارت نه مگر در حضور

منه من بهر کس که در این زمان  
 در این زمان که در این زمان  
 در این زمان که در این زمان  
 در این زمان که در این زمان

از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان

از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان

در این زمان که در این زمان  
 در این زمان که در این زمان  
 در این زمان که در این زمان  
 در این زمان که در این زمان

از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان

از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان  
 از این زمان که در این زمان

که اکنون بجان من ناله مند بخانه رسیده روان شان و ما نیز بی ساختن در حسن ما می بازیگر را که نیکو که می باشد که در حسن این سبب است از این بازیگر می آید و او را صلوات

کشته ز تنه چرخس از ترک زار  
 چون ز چمن فشخ جهان یافت  
 محلی را است بر آئین کی  
 شدینه نمی ریخت زیافوت گنج  
 ساقی هوش بقدح دست بر  
 چرخ هیران و زرگران میں بود  
 تا که ز ساقی شود دماغ نوش  
 صف ده یاران خوش و باد کوش  
 سر یک از آن بعلوی تمیز گیر  
 بزم گی سافه شد چون  
 خرمی که زمر در گرفت  
 بر لب و طنبور که شد زخم ساز  
 زخمه در آمد بزبان آوری  
 باده چو خورشید که تابانم  
 کرده چو خورشید بوقت غروب  
 وقت در آمد که حرفان بزم  
 میرسد کرد بسی هدیه را  
 پیش از ترکان و سمران نبرد  
 کرد بزرگی حق گستان  
 هر همه خوش شود و خوش از بزم  
 بزم ز همان جمعی یافت جای

باز سرش بپشت نکردند باز  
 دست بجای برود سید را در دهن  
 داد یکی شقی زرین بجای  
 طرفه بود شیشه یاقوت رخ  
 دور فرجام بساتی شیر  
 رفت بریدان قضا را از یاد  
 پنبه برون کرد و سرخی گوش  
 سرخوش و با باد سری کرد و خوش  
 شیر گرفته چو شد شیر گریه  
 خاک شد از جرعه معنی سر  
 گاو دزدین خرویه بپشت گرفت  
 گشت زبیرت سر قرابه باز  
 داده مطرب بزبان آوری  
 کرده طلوعی و غروبى بجام  
 طالع خود بر عهد فاق خوب  
 بر طرف خانه نمایند عزم  
 داد ساربان و بسى غنچه  
 خدمتى آورد سزاوار مرد  
 داد سبک چاهى همت گران  
 باز گرفتند سوى خانه راه  
 بزم نشین باز بجای کرد و رای

[illegible][illegible]

اول حبیبی با عروسی ماندن  
دوم حبیبی با عروسی ماندن  
ارشان و برهان و سران  
آه خدای منی پیش  
سبک صفت با عروسی ماندن  
کران صفت آن است





خون خود از باد و خزان گل  
خواست گل از باد و خواهد  
سوسن ازین چینه بکسین  
او خود از ان خاست که از گشت  
تسک صبا بهر غمی نچه کرد  
باد و حرف گل و گشت از  
با و همه خاک زمین را به بخت  
سکه گرانی ز از حد گشت  
خانه گل باره شده بر نش  
گل ز کرم زرد دانه از گشت  
با و همه که چینه خود مشک سود  
با و که از سر شاخ همی پر گشت  
سایه کنان سر و بر افتاد گدا  
گرچه بر آید صبا بهر چه خواست  
ز کس تر گشت همه ووش چشم  
چون لبین چشک پوشیده واد  
سینه چنان شد که جهان کر  
نسخه و سیا به عشت جهان  
خون چکد از گل نازک خیال  
سرخ گل از باد و آورید  
شاخ گل کوزه که تر شد بر نش

لیک صبا از سر خوش  
بر و برون برش از تمیبه  
خاست لبش ز بی خاستن  
غنچه چه افتاد که بر باد گشت  
تازه نش تا دم او را نخورد  
جامه صبر برگ لبش از  
یافت زرد و در صبر برگ گشت  
وامر صبر برگ لبش از گشت  
غنچه گره بر زده برداش  
وز بی خود جامه سازد و در  
با و شد آهونک و مشکش ر بود  
باز چه بر که بران شاخ  
با همه کس راست جوار و گدا  
در صفت سر و همه بود در  
خزه شد اندر رخ خیر و چشم  
چشم زرد از کسی الا ز باد  
چشم زرد ز کس نتوان بر گشت  
خواند صحیح از ورق ارغوا  
لاله خود روی از ان خیال  
خونش بجنبید از سب باد  
کوز تر از دشته کوزه سر

خون خود از باد و خزان گل  
خواست گل از باد و خواهد  
سوسن ازین چینه بکسین  
او خود از ان خاست که از گشت  
تسک صبا بهر غمی نچه کرد  
باد و حرف گل و گشت از  
با و همه خاک زمین را به بخت  
سکه گرانی ز از حد گشت  
خانه گل باره شده بر نش  
گل ز کرم زرد دانه از گشت  
با و همه که چینه خود مشک سود  
با و که از سر شاخ همی پر گشت  
سایه کنان سر و بر افتاد گدا  
گرچه بر آید صبا بهر چه خواست  
ز کس تر گشت همه ووش چشم  
چون لبین چشک پوشیده واد  
سینه چنان شد که جهان کر  
نسخه و سیا به عشت جهان  
خون چکد از گل نازک خیال  
سرخ گل از باد و آورید  
شاخ گل کوزه که تر شد بر نش

خون خود از باد و خزان گل  
خواست گل از باد و خواهد  
سوسن ازین چینه بکسین  
او خود از ان خاست که از گشت  
تسک صبا بهر غمی نچه کرد  
باد و حرف گل و گشت از  
با و همه خاک زمین را به بخت  
سکه گرانی ز از حد گشت  
خانه گل باره شده بر نش  
گل ز کرم زرد دانه از گشت  
با و همه که چینه خود مشک سود  
با و که از سر شاخ همی پر گشت  
سایه کنان سر و بر افتاد گدا  
گرچه بر آید صبا بهر چه خواست  
ز کس تر گشت همه ووش چشم  
چون لبین چشک پوشیده واد  
سینه چنان شد که جهان کر  
نسخه و سیا به عشت جهان  
خون چکد از گل نازک خیال  
سرخ گل از باد و آورید  
شاخ گل کوزه که تر شد بر نش

۵۴  
 کوزه ای که در آن آب است  
 و کوزه ای که در آن آتش است  
 و کوزه ای که در آن باد است  
 و کوزه ای که در آن خاک است  
 و کوزه ای که در آن گل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است

ابر در روخت آبجاست  
 اگر دیش جویخ از گل تر کوزه  
 گرچه که در کوزه بخنجر باد  
 بلبل و قمری هم از وی پرید  
 ترنس و سبق گل و علم نظر  
 پیش سپهر غم سپهر خرم شده  
 ماه به یروین شده هم درین  
 روی شناسن غیر صحرا شده  
 داغ شده هندوی تش بر  
 گریه شکین شده دشتک بید  
 بس که بر روی آب افشاد  
 سایه از درخت کهنه حاجا  
 آبن و آب شد از آب مفر  
 بر سپهرش قبه سیم از حباب  
 خنجر نشاد شده شاه ناز  
 بیشتر است ز هندوستان  
 فی خنجر اسان که بعالم نجات  
 عود از و سوخته چون شک بید  
 جز نتر می و توان یافت بوی  
 واد بخنکی و تری بوی نغز  
 جانه نمائند که بماند سیم

ساخته گل کوزه نور از نبات  
 باغ زهر خنجر شده کوزه  
 باد و دران کوزه شد و کشتاد  
 نشتر از روی نلومی پرید  
 قاتحه خوان غنچه بگاه سحر  
 گل که سپهر هاشم فرا هم شده  
 قطره شبنم زده بر یاسمین  
 گل همبر روی شناسا شده  
 کرده سنگ آتش لاله  
 گریه بید از گل لعل و خند  
 لرزه گنان آب زشتیاد  
 بید شده تیغ شان بر یای  
 آب که آهین شده بود از پخیر  
 غرق بکشته زینلو فر آب  
 طره سبیل زنگن شده باز  
 هر گل بالا که در بوستان  
 وین گل بندی به چمن کبود  
 کیوژره بر برگ چوب سیم  
 هر گل بالا که بود تازه روی  
 نغمی این گل که ز تری مغز  
 مانده چو در جانه بزمش مغم

این کوزه ای که در آن آب است  
 و کوزه ای که در آن آتش است  
 و کوزه ای که در آن باد است  
 و کوزه ای که در آن خاک است  
 و کوزه ای که در آن گل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است

از کوزه ای که در آن آب است  
 و کوزه ای که در آن آتش است  
 و کوزه ای که در آن باد است  
 و کوزه ای که در آن خاک است  
 و کوزه ای که در آن گل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است

کوزه ای که در آن آب است  
 و کوزه ای که در آن آتش است  
 و کوزه ای که در آن باد است  
 و کوزه ای که در آن خاک است  
 و کوزه ای که در آن گل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است  
 و کوزه ای که در آن گِل است

سیموئی خوش که کشندش گلا  
 یک گل بل ورده دیگر درون  
 از گل بسیار دوش شده باغ  
 موکسری خرد و بزرگ از بهر  
 بوی وی آزا که بغیر آرمید  
 سحبه کشاده گل لعل از پله  
 فی غلظم نافه ولی نیم خام  
 خندنه در شهر که در زمره دوس  
 طرّفه گل حسنه بعالم که دید  
 جاسی نه در باغ ز گل های جای  
 از بی گل بهر که بیستان یافت  
 گشت ز سر شرف گل در و ام داد  
 سبزه کشدش همه صحرا ایم  
 غنچه به پستان زخم آورده  
 ز باغ برفه زحمتهای نو  
 شارسک عینا سخن باز خور  
 بلبل بهرست ز نظمی که خواند  
 زان حدّ لاله که فری خنید  
 کمک جور لاله گوئی که گشت  
 پدید از آن آیت بابی که خور  
 طوطی ناطق جو سخن بر کشاد

از همه سوره و همه روی آب  
گل رنگ و گل رنگ آید بر  
وز خوی او در جگر لاله داغ  
خرد و بزرگ از سهرش بهر  
بوی دیگر گل نتواند کشد  
عرق بخون ناخن شیر مله  
چیزی از دوشک و گر خون تمام  
جمع شود بر سر شاه عروس  
کان زمره که زر آرد و دید  
مرغ و افغان که بکبر جایی  
ملک جهان یافت اگر جای یاقوت  
گل زمین گونه زر و ام داد  
پر گل ز زرین شده چرخ تمام  
مرغ و طفلان شده اندر قصر  
بوم هم آوازه آن زاغ و  
خشم رخساره گل سرخ کرد  
خشم و دهن بسته دهن باز ماند  
طوق کرد و کرد و گل ز سر کشید  
پاش چو مقدار ز خون سر کشید  
تاج سلیمان بر خود نشاند  
منطق مرغان خبر آتش داد

[illegible][illegible]





کوی چهره و نام کوی زلف  
 کوی کزین کیم یار  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند

خواجه کوکب فلک طلسم  
 گشت فلک سرخ سخن یافت نام  
 بخت نبه قفسه فیروزه کرد  
 زوشده ابروی که بود لعل مار  
 سرخی روی همه کشور شده  
 دیده خورشید بد و سخن گشت  
 معدن و گشت زیارت بر  
 خون خود از غمت آن خشک شد  
 خون چکانست ز رنگ زرش

نه فلک از پیش روی درش  
 سود سرش بر فلک سبز و تم  
 از رخ شه رنگ خود روزه کرد  
 ابر بار و چو شود لعل کار  
 روشن بر رخ چو گل ریشه  
 سرخی او تا ز فلک گذشت  
 معدنی و معدن با قوت و در  
 حتر سیه را همه تن مشک دید  
 لعل که آونجیه گشت از برش

از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند

صفت چتر سیدش پس خیر سیاه  
 چون شب قدر و قید و دم غدر این

سیاه اسلام از روی سید  
 وز گهر آویزش سر تا سرش  
 قطره معلق لبیان بیا  
 قطره و دان که نمود از صفای  
 سایه روشن سیدی حوا  
 چون رخ خورشید که نیم نور  
 پاره نوری هم از آن آفتاب  
 جام سیدش هم از آن چشمه  
 دین باض از سبب آن رسید  
 عکس می از آینه آسمانست

چتر سید آمده چرخ امید  
 سقف زور کرده ستون از درش  
 داشته ابری بهتون در سما  
 ابر سید و گهری بهایش  
 سایه خورشید بود در سیاه  
 نوره در روشن عالم فرو  
 شکل می از فرق شده کامیاب  
 از سر خورشید سرش برگشت  
 چتر سید که ده سوادی دید  
 ماه و هفته که مدور نشاست

از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند  
 کوی از آینه آسمان بلند

صفای آن نور داشت  
 صفای آن نور داشت  
 صفای آن نور داشت  
 صفای آن نور داشت  
 صفای آن نور داشت  
 صفای آن نور داشت

بار





خاصه برای حق همسایگی چون سحر گلشن شبنم زده دوخته و ساخته زان خورشید زنگی از ان گونه نیل بسته خامه خزان نقش ندید و نشید	داد و بخور شد فلک پایگی دشت وی از بار که هر خم زده گویی از انجم همه گل چیده ماه خامه بسی نقش بر آغشته جامه خندان یکبار ویدید
--	--

وصف ربابش که نزدیک شده از دست شاه گنگ مانده است ز دست تخت محمد کاربان
--

گاه که سرخ و گهی ربابش گوهر نخلان گوهر باز و ربابش در دل بدخواه زبان گیر مرگ ریشه دستار چه بر در ربابش در دل بدخواه بسی ربابش بسته بر چوب ز تعلیم چرب با و بخند زرد و سوسن کز کبر در رود و اندر دهن آرد و با کری نوساخت به بهلولی جان بر اندیش بجان آرد و با در جگر خشم زان و ربابش دست وی از بار که هر ریز گنج	روی بر و آینه و ربابش از دو طرف داشته بهلولی شیخ زبان آخته به ربابش زبان که چو نش زبان ربابش زبان سر و ستاره بی بها دسته شامق قی سرن کرد و ربابش ولن و کرک از دو طرف چو ربابش گر کس آنجا بر و اندر هوا کر و بجای که سیه بایه نفیرش گاه خبر و دشمن که زبان کار داد خوبه جاندار شده جان ربابش دست سلامی شده به ربابش
--	---

صفت شیخ که با خشم ربابش گوید که ز بهر توفیق خورم آب مان
--

صف ربابش که به ربابش  
دست وی از بار که هر ریز گنج  
دست سلامی شده به ربابش  
خوبه جاندار شده جان ربابش  
کر و بجای که سیه بایه نفیرش  
گر کس آنجا بر و اندر هوا  
ولن و کرک از دو طرف چو ربابش  
دسته شامق قی سرن کرد و ربابش  
زبان که چو نش زبان ربابش  
ریشه دستار چه بر در ربابش  
در دل بدخواه بسی ربابش  
بسته بر چوب ز تعلیم چرب  
با و بخند زرد و سوسن کز کبر  
در رود و اندر دهن آرد و با  
کری نوساخت به بهلولی  
جان بر اندیش بجان آرد و با  
در جگر خشم زان و ربابش  
دست وی از بار که هر ریز گنج  
صفت شیخ که با خشم ربابش گوید  
که ز بهر توفیق خورم آب مان

دستان آن که در  
چوب بستی  
که بستی  
دست وی از بار که هر ریز گنج  
دست سلامی شده به ربابش  
خوبه جاندار شده جان ربابش  
کر و بجای که سیه بایه نفیرش  
گر کس آنجا بر و اندر هوا  
ولن و کرک از دو طرف چو ربابش  
دسته شامق قی سرن کرد و ربابش  
زبان که چو نش زبان ربابش  
ریشه دستار چه بر در ربابش  
در دل بدخواه بسی ربابش  
بسته بر چوب ز تعلیم چرب  
با و بخند زرد و سوسن کز کبر  
در رود و اندر دهن آرد و با  
کری نوساخت به بهلولی  
جان بر اندیش بجان آرد و با  
در جگر خشم زان و ربابش  
دست وی از بار که هر ریز گنج  
صفت شیخ که با خشم ربابش گوید  
که ز بهر توفیق خورم آب مان



نشت شود آب جو بروی گذشت چون کشدش غرق خد زود چون ز پسر برکت شایان شست		نشت ترا نگاه که بی گشت ماه شود بسته و پاست زاده زده کندش سرکه بود زود شست	
صفت سیر که بارالش لغایت سخت است سخت بارانی در سیره و در نسیان			
سیر تلک افکن و آهوش کار کجا که پدیدن جو عطایی درشت پیشیه عطایی و جو باهی شست فی غلظت سینه نشد تیر است در سیر و پاکیش و کوره قاجار را نده جو بروی سیر تیر کام سیک سوزان سیر روی زده هست فی خشک عدو را امید سوی حدونی بدرا شده دید ز شمشیر سی سرشش اندلی فرمان بجهان خویش تیر گزین کرد و سو فاساز بود ب و راست بدین سیر سیمنه بگرفته سیر هاستاه دیده شایان زیاسی خویش بر سیر لعل شده سیره		وز دل و عین شده سندان گذار کرده ز خون کر کش و سرخ جست بران گونه که ماهی شست بسیکی ز دوسته شست خاست زبان دو گره مانده عطایان سیر از گره گز کرد فلک انعام شعله آتش سیر فی زده ز و همه سوری بود و برگ بید در زدن چشم گذار شده حان حد و کنده گاه کشش ماه کشی کرده چو بیکان خویش گشته زینش سر سو فارمان ترنج و سیر تابد و رتاب تیر راست بدانشان که مکینه ماه واوه سیرهای پاستین پیش لعل و پیشش همه چون سینه	

نشت ترا نگاه که بی گشت  
ماه شود بسته و پاست زاده  
زده کندش سرکه بود زود شست  
صفت سیر که بارالش لغایت سخت است  
سخت بارانی در سیره و در نسیان  
سیر تلک افکن و آهوش کار  
کجا که پدیدن جو عطایی درشت  
پیشیه عطایی و جو باهی شست  
فی غلظت سینه نشد تیر است  
در سیر و پاکیش و کوره قاجار  
را نده جو بروی سیر تیر کام  
سیک سوزان سیر روی زده  
هست فی خشک عدو را امید  
سوی حدونی بدرا شده  
دید ز شمشیر سی سرشش  
اندلی فرمان بجهان خویش  
تیر گزین کرد و سو فاساز  
بود ب و راست بدین سیر  
سیمنه بگرفته سیر هاستاه  
دیده شایان زیاسی خویش  
بر سیر لعل شده سیره  
وز دل و عین شده سندان گذار  
کرده ز خون کر کش و سرخ  
جست بران گونه که ماهی شست  
بسیکی ز دوسته شست خاست  
زبان دو گره مانده عطایان سیر  
از گره گز کرد فلک انعام  
شعله آتش سیر فی زده  
ز و همه سوری بود و برگ بید  
در زدن چشم گذار شده  
حان حد و کنده گاه کشش  
ماه کشی کرده چو بیکان خویش  
گشته زینش سر سو فارمان  
ترنج و سیر تابد و رتاب تیر  
راست بدانشان که مکینه ماه  
واوه سیرهای پاستین پیش  
لعل و پیشش همه چون سینه

نشت ترا نگاه که بی گشت  
ماه شود بسته و پاست زاده  
زده کندش سرکه بود زود شست  
صفت سیر که بارالش لغایت سخت است  
سخت بارانی در سیره و در نسیان  
سیر تلک افکن و آهوش کار  
کجا که پدیدن جو عطایی درشت  
پیشیه عطایی و جو باهی شست  
فی غلظت سینه نشد تیر است  
در سیر و پاکیش و کوره قاجار  
را نده جو بروی سیر تیر کام  
سیک سوزان سیر روی زده  
هست فی خشک عدو را امید  
سوی حدونی بدرا شده  
دید ز شمشیر سی سرشش  
اندلی فرمان بجهان خویش  
تیر گزین کرد و سو فاساز  
بود ب و راست بدین سیر  
سیمنه بگرفته سیر هاستاه  
دیده شایان زیاسی خویش  
بر سیر لعل شده سیره  
وز دل و عین شده سندان گذار  
کرده ز خون کر کش و سرخ  
جست بران گونه که ماهی شست  
بسیکی ز دوسته شست خاست  
زبان دو گره مانده عطایان سیر  
از گره گز کرد فلک انعام  
شعله آتش سیر فی زده  
ز و همه سوری بود و برگ بید  
در زدن چشم گذار شده  
حان حد و کنده گاه کشش  
ماه کشی کرده چو بیکان خویش  
گشته زینش سر سو فارمان  
ترنج و سیر تابد و رتاب تیر  
راست بدانشان که مکینه ماه  
واوه سیرهای پاستین پیش  
لعل و پیشش همه چون سینه

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه  
مجلس شورای ملی موجود است و در  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت آن در دفتر ثبت کتاب  
مجلس شورای ملی

چون گل سوسنی شده گردون نیزه شده از سیر ارکس نیزه والا ز سحرک تا سحرک	لعل تر از لاله بروی چمن راست جوی از سیر ارکس رامح و اغول شده بروی خاک
--	---

صفت رایت لعل و سیه اندر سیر شاه گشته خورشید میان شفق و شام
---

از دو طرف رایت لعل و سیه ماه بی نو ماه نو آگنجت یکد و سیر از اسب مرصع تمام زین زرخیز که عالم فروخته سینه جلها سیه انداخته عسره از نوشن جلهای لعل وزین سیران صفید میلست قلعه این تیر بر گستران باغ زرار استه شد جای بار سبز ز مروجه ریختنش از دور و با قوت رخسار قیام شمار تو گوئی که بخوابید هر چه گدشتی ز گلستان ساخته از موم بسی نخل هست بانی سیم چون گذری زین و باغ بسته بسی بسته گل و نخل	سایه رسا سبز ماهی ماه ماه بی و به راهیم آگنجت از دم خود رخت سیر ابرام کرده هم از آتش خود سیم خوش آتش از دو دسلب ساخته جلوه کنان باد ز گلهای لعل ابر هوا کرد و صبح آشت قلعه بجای ماند و ستونش رون کلمه بروا بر جویبار سیم نبات گل نداشتنش منع ز رخسار ساخته بالاسی منع تو دانی که بخوابید خوشتر از آن کردی بهار می کمان بجز از موم نباید دست ما فیه اند لاله و ریحان قیام کوشش شد بسته نوخته سیر
--	--

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه  
مجلس شورای ملی موجود است و در  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت آن در دفتر ثبت کتاب  
مجلس شورای ملی

این نسخه از کتابی است که در کتابخانه  
مجلس شورای ملی موجود است و در  
کتابخانه مجلس شورای ملی  
تاریخ ثبت آن در دفتر ثبت کتاب  
مجلس شورای ملی



سر و صفا و صف شکنان گشت  
 تیر که بکشت او بسی بهت  
 گریسی پر ز دازان پیش  
 پیش کشیدند کران کران  
 گشت پر از نافه صحنی زمین  
 چرخ کمانهای سحر آواز  
 دست بخت اشکه کامگار  
 بازید آفت طایوس و قاز  
 شیر فلک صید که شایسته  
 جامه زرد و خست بخت گران  
 گشتی که از نقره و از زر بود  
 زین همه چون گذر بی دای  
 هر یک از آن تیر تنگ و خوش خیم  
 صورت تیرنی و دو گوش بدید  
 عرضه کنان جلوه با شکست  
 جام زر و جاسه گوهر گار  
 مرد و محاسن شمار کی بخت  
 بیکه فرو رفت بسودا علم  
 حاضیال حرمی و شاد  
 نابش آن روز در روز هم  
 شب چو بر این بهار ان زمین

تیغ و آن دست چو دست راز  
 و ز هنرش بسته شده دستها  
 خسته شد آن تیغ چو ز نعل  
 خدمتی پر همه خدمتگران  
 باو شد از آن زمین باوین  
 بر مه نو کرده در بار و گره  
 گوید شد دست بدست از کجا  
 چرخ گزوبسته شود چشم باز  
 آنکه نبرد باز بسیدش غلام  
 دوخته چشم و پیکر گران  
 عمر بر آن خوش گذرد گزوبسته  
 کز رنگ شان باو ماند بجای  
 قطع زمین کرد به تیرگی خام  
 چشم خیال گوشه تیرگی  
 خدمتی خود ز سر بسته  
 بود ز هر جنب برون از شمار  
 بیشتر از دست چو دست راز  
 محبوه باز ماند از دستم  
 نغمه آگشته فصل بهار  
 کم نشاند خدمتی از پیش و کم  
 کرده به از زنگل با سحر

۹۵  
کران از همه سوغاتین که در این  
پیشانی بیاورند و از  
عینی آن به نفع و برزخانی  
و از همه سوغاتین که در این

از غایت ثباتی از حسن  
 نباشد لیکن از نباشد که در  
 ترو اندر است و چون گویند  
 ب و در آن است و در آن  
 باشند که در آن است و در آن  
 بیا و موصله باشد یعنی  
 بکنده گوئی خلاصه اینکه  
 بیابان در میان است که  
 از شکست در میان است که

۱۰ حاجب  
 ۱۱ حاجب  
 ۱۲ حاجب  
 ۱۳ حاجب  
 ۱۴ حاجب  
 ۱۵ حاجب  
 ۱۶ حاجب  
 ۱۷ حاجب  
 ۱۸ حاجب  
 ۱۹ حاجب  
 ۲۰ حاجب  
 ۲۱ حاجب  
 ۲۲ حاجب  
 ۲۳ حاجب  
 ۲۴ حاجب  
 ۲۵ حاجب  
 ۲۶ حاجب  
 ۲۷ حاجب  
 ۲۸ حاجب  
 ۲۹ حاجب  
 ۳۰ حاجب  
 ۳۱ حاجب  
 ۳۲ حاجب  
 ۳۳ حاجب  
 ۳۴ حاجب  
 ۳۵ حاجب  
 ۳۶ حاجب  
 ۳۷ حاجب  
 ۳۸ حاجب  
 ۳۹ حاجب  
 ۴۰ حاجب  
 ۴۱ حاجب  
 ۴۲ حاجب  
 ۴۳ حاجب  
 ۴۴ حاجب  
 ۴۵ حاجب  
 ۴۶ حاجب  
 ۴۷ حاجب  
 ۴۸ حاجب  
 ۴۹ حاجب  
 ۵۰ حاجب  
 ۵۱ حاجب  
 ۵۲ حاجب  
 ۵۳ حاجب  
 ۵۴ حاجب  
 ۵۵ حاجب  
 ۵۶ حاجب  
 ۵۷ حاجب  
 ۵۸ حاجب  
 ۵۹ حاجب  
 ۶۰ حاجب  
 ۶۱ حاجب  
 ۶۲ حاجب  
 ۶۳ حاجب  
 ۶۴ حاجب  
 ۶۵ حاجب  
 ۶۶ حاجب  
 ۶۷ حاجب  
 ۶۸ حاجب  
 ۶۹ حاجب  
 ۷۰ حاجب  
 ۷۱ حاجب  
 ۷۲ حاجب  
 ۷۳ حاجب  
 ۷۴ حاجب  
 ۷۵ حاجب  
 ۷۶ حاجب  
 ۷۷ حاجب  
 ۷۸ حاجب  
 ۷۹ حاجب  
 ۸۰ حاجب  
 ۸۱ حاجب  
 ۸۲ حاجب  
 ۸۳ حاجب  
 ۸۴ حاجب  
 ۸۵ حاجب  
 ۸۶ حاجب  
 ۸۷ حاجب  
 ۸۸ حاجب  
 ۸۹ حاجب  
 ۹۰ حاجب  
 ۹۱ حاجب  
 ۹۲ حاجب  
 ۹۳ حاجب  
 ۹۴ حاجب  
 ۹۵ حاجب  
 ۹۶ حاجب  
 ۹۷ حاجب  
 ۹۸ حاجب  
 ۹۹ حاجب  
 ۱۰۰ حاجب

نام مستعار هر قومی از آنکه در آنجا باشد  
که از آنجا می آید و از آنجا می رود  
از آنجا که می آید و از آنجا می رود  
از آنجا که می آید و از آنجا می رود









باده فروخت بحام طرب  
 بر چه زمین در شکم گنج  
 خاک بهر جرعه کرانجا خشد  
 بود در آن مجلس فرخ اثر  
 خاک مگر تخته دگرگون گرفت  
 شاه بدولت خوش عالم کام  
 جام چو پر دست شه وردای  
 گر چه می خورد بسی جام بخت  
 مست نمی شد که ز راسی صوا  
 مستی او مایه شیارش  
 خواست گل فتح بهند وستان  
 لشکر کافر کش بالا نورد  
 بار یک آمد به صاف مغل  
 طوق بگردن همه چون فاخته  
 در خم به سلسله ده اسیر  
 است تباری که بندگان تیر  
 شیرین سپینه و کوتاه دم  
 شاه تیران شروده دولت یار  
 ز اول روزش ز طاب بشام  
 خورد می و گنج بخت جاد  
 گاه بهر حسره گهی می شنید

جزعه بوسید زمین از ادب  
خاک بس کرده می خورد و بخ  
آن همه از پرده بصحر کشید  
کنج همه زیر زمین بر زیر  
کز تنه گل زیر همه بیرون گرفت  
از خوی عشاقی گل تشنه جام  
عرق عرق گشت زینت بجای  
هم بغافلند باز کار سخت  
عقل از دست شدند بر سر آ  
حقه همه خلق ز بیدار لبش  
لاکه گفتش زد و گریهستان  
از عقب کوچ در آمد و کرد  
بسته گلوهای مغضربان  
خلفه اندر گلو انداخته  
سلسله در خلق سگان و فغیر  
بر کند از شاخ گیاه ستم  
سوده سر گا و زمین از ستم  
باده طلب کرد و مجلس شتا  
فور نشد می کف و لب جام  
بس گهر و زر که بت اراج داد  
گاه بهر زخمه زرمی شاد

[illegible][illegible]

که گفتن بود که او درین ایامی که  
بشدت از این بگریزید و درین ایامی که  
بشدت از این بگریزید و درین ایامی که



این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

چون کشته بر کوس مسی و دوس  
گوشت چو آن کوس شغال را  
از سر داخل کافر شکن  
داویش خلعت گلگون بر  
قد ز زرین چو فلک موی  
جانه ز رخسارش از جفت  
چو هر آن جزو که فردش لقب  
موسی میان در کمر ز رسته  
و صف او جمله سدران سبر  
شیرجه که بودند امیران شاه  
کارگذاری که بهیت گران  
بسکه خوی او خوی ازین بر  
صاحبی از مسج بر آب و کر  
خاره بر اندام کسی خود نشود  
همی ازین گونه برار است  
صف زده با تیغ زمان گون  
بانگ بر اندر نقیبان بار  
راستی آمد مقام نعال  
بر کس از ان سجده که حال نمود  
ز اهل سپه ناخداوند کوس  
از پس آن خدمتی آمد به پیش

از کوس و باد و زرد و کوس  
گوشت داشت اخلاک را  
گشت ساد و چو گل اندر چمن  
گل ز زرش بنم اواز گهر  
فرق بوی ز فلک آمد و  
چو هر فرد آمده بالا تقاق  
یا فقه تقسیم بحر و این عجب  
رشته یا قوت و گهر در شرف  
زنگ بزرگ از سلب رخ و زرد  
هر همه در سپنج چو خورشید و ماه  
جایی کار گذار ان چنان  
آب چکید از خوی آن گون  
بر تن و یا صفا نش گذر  
معدنی لعل کم از خار و بود  
چشم بد از دیدن آن کاسته  
گشت بدرگاه شهنش روان  
پرو بر انداخت زور پرده  
کرده سجده قد خود را بلال  
صورت آن صورت قالی نمود  
یافت همه کس شرف و شرف  
بدیه شاهانه ز اندازه پیش

این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
و این کتب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

جام زرو جامه زرین علم  
 صاحب فضل آمد و فضل داد  
 خدمتی اندر محل عرص گاه  
 عرض درآمد با سیران نرم  
 کافران را بر برون از هزار  
 سخت سرنی بوجاستی کشت  
 روحی آتش کله از شمشیر  
 سیرت بر آتش ز بهر قلم  
 رخنه شد طشت مس از چشم  
 رشت تر از رنگ شد بوشان  
 چهره شان و به بخم یافت  
 از رخ تاریخ شده بسپین  
 بینی بر رخنه جو گور خراب  
 سویی زمینی شده بر رخ از  
 ریش نه پیرامین چاه رخ  
 کرده ز رخ شان محاسن کنار  
 سبک چون رخ جو تلج رو  
 از رخ شان سینه سید  
 روغن اگر خلق ز کج حشید  
 بر رخ شان از شیش بی شمار  
 بست جو بخت نزاری فرض

جام زرو جامه زرین علم  
 صاحب فضل آمد و فضل داد  
 خدمتی اندر محل عرص گاه  
 عرض درآمد با سیران نرم  
 کافران را بر برون از هزار  
 سخت سرنی بوجاستی کشت  
 روحی آتش کله از شمشیر  
 سیرت بر آتش ز بهر قلم  
 رخنه شد طشت مس از چشم  
 رشت تر از رنگ شد بوشان  
 چهره شان و به بخم یافت  
 از رخ تاریخ شده بسپین  
 بینی بر رخنه جو گور خراب  
 سویی زمینی شده بر رخ از  
 ریش نه پیرامین چاه رخ  
 کرده ز رخ شان محاسن کنار  
 سبک چون رخ جو تلج رو  
 از رخ شان سینه سید  
 روغن اگر خلق ز کج حشید  
 بر رخ شان از شیش بی شمار  
 بست جو بخت نزاری فرض

جام زرو جامه زرین علم  
 صاحب فضل آمد و فضل داد  
 خدمتی اندر محل عرص گاه  
 عرض درآمد با سیران نرم  
 کافران را بر برون از هزار  
 سخت سرنی بوجاستی کشت  
 روحی آتش کله از شمشیر  
 سیرت بر آتش ز بهر قلم  
 رخنه شد طشت مس از چشم  
 رشت تر از رنگ شد بوشان  
 چهره شان و به بخم یافت  
 از رخ تاریخ شده بسپین  
 بینی بر رخنه جو گور خراب  
 سویی زمینی شده بر رخ از  
 ریش نه پیرامین چاه رخ  
 کرده ز رخ شان محاسن کنار  
 سبک چون رخ جو تلج رو  
 از رخ شان سینه سید  
 روغن اگر خلق ز کج حشید  
 بر رخ شان از شیش بی شمار  
 بست جو بخت نزاری فرض

[illegible]

سیم تن از موی بره در خراس  
 سیرق لغت ز سر افراخته  
 خورده هکات غوک بدن در  
 گشته ملی زن عید بر بانگ فی  
 آذر و ش مور می شان پرورش  
 قصه شنیدیم هم از ایشان در  
 خورون فی را حوی اندر بی  
 مایه شان از خورش ترشت  
 اصل دسک لک بک استخوان  
 کوه تانی بشتر کرده جای  
 شبه بختان عید و رمای  
 دیوسید آمده هر یک وی  
 رفت چو برست اسیران بار  
 سر بر نیزه بسی داشته  
 نیزه سر افراخته از حد رون  
 پوست برودان کرده پراکنده  
 بر سر جوی سر که کشیده  
 چون سخن از سر زدگان قطع  
 اسب جلوم عتایاری اصل  
 گوش ستان ساخته چرم ز  
 کاسه سانی همه صحرانوش

سیم سر از بیم پیش و تر تراش  
 پرچم طاسش ز سر حاشه  
 هر همه دندان خرد و جسد  
 همچو زنان چه کسان فی فی  
 از عسج باش و سنن چرخ  
 این بخت فی خور و آن در  
 عیب بگیرد که ترک فی اندر  
 هر که به بسند قشش آید به فی  
 گریه بختی شده بر روی خوان  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که ایزد شان آتش و دوش  
 خلق بلا حول ز هر چار سوی  
 در عدد و شسته در آمد شمار  
 سر ز پس مردکی افراشته  
 بیشتر از فی به بنبستان  
 از خنی افتاد بد دیگر خنی  
 سلخ بران غره موجه کشیده  
 پچیش سر رشته باسیان گند  
 بند به بندش بهر کرده وصل  
 سرجم سر بسته زیر گلکه  
 خنک تکیان بر آورده جلا

سیم سر از بیم پیش و تر تراش  
 پرچم طاسش ز سر حاشه  
 هر همه دندان خرد و جسد  
 همچو زنان چه کسان فی فی  
 از عسج باش و سنن چرخ  
 این بخت فی خور و آن در  
 عیب بگیرد که ترک فی اندر  
 هر که به بسند قشش آید به فی  
 گریه بختی شده بر روی خوان  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که ایزد شان آتش و دوش  
 خلق بلا حول ز هر چار سوی  
 در عدد و شسته در آمد شمار  
 سر ز پس مردکی افراشته  
 بیشتر از فی به بنبستان  
 از خنی افتاد بد دیگر خنی  
 سلخ بران غره موجه کشیده  
 پچیش سر رشته باسیان گند  
 بند به بندش بهر کرده وصل  
 سرجم سر بسته زیر گلکه  
 خنک تکیان بر آورده جلا

سیم سر از بیم پیش و تر تراش  
 پرچم طاسش ز سر حاشه  
 هر همه دندان خرد و جسد  
 همچو زنان چه کسان فی فی  
 از عسج باش و سنن چرخ  
 این بخت فی خور و آن در  
 عیب بگیرد که ترک فی اندر  
 هر که به بسند قشش آید به فی  
 گریه بختی شده بر روی خوان  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که ایزد شان آتش و دوش  
 خلق بلا حول ز هر چار سوی  
 در عدد و شسته در آمد شمار  
 سر ز پس مردکی افراشته  
 بیشتر از فی به بنبستان  
 از خنی افتاد بد دیگر خنی  
 سلخ بران غره موجه کشیده  
 پچیش سر رشته باسیان گند  
 بند به بندش بهر کرده وصل  
 سرجم سر بسته زیر گلکه  
 خنک تکیان بر آورده جلا

سیم سر از بیم پیش و تر تراش  
 پرچم طاسش ز سر حاشه  
 هر همه دندان خرد و جسد  
 همچو زنان چه کسان فی فی  
 از عسج باش و سنن چرخ  
 این بخت فی خور و آن در  
 عیب بگیرد که ترک فی اندر  
 هر که به بسند قشش آید به فی  
 گریه بختی شده بر روی خوان  
 کوه شده بر سر کوهان بانی  
 که ایزد شان آتش و دوش  
 خلق بلا حول ز هر چار سوی  
 در عدد و شسته در آمد شمار  
 سر ز پس مردکی افراشته  
 بیشتر از فی به بنبستان  
 از خنی افتاد بد دیگر خنی  
 سلخ بران غره موجه کشیده  
 پچیش سر رشته باسیان گند  
 بند به بندش بهر کرده وصل  
 سرجم سر بسته زیر گلکه  
 خنک تکیان بر آورده جلا





لشکر اعظم بستان کوچ کرد  
 ماه علم بعد و منزل بجون  
 کرد تپی آن سپه ندر شتاب  
 گیر و چنان کرد در آن به اثر  
 گرد سپه پس که بچون وفاد  
 گردیدی آنجا و سپه روزی مقام  
 آمد باش کرد و ریاضت گوه  
 عبیره شد و ادبیک روزه خون  
 شد ز راجع بن سپهر انجوا  
 روز دیگر چون خاک آن خون  
 گویش شاه روان شد ز آب  
 منزل چیمور ز نزل و سپاه  
 حکم چنان رفت ز زیرین سپهر  
 نامزد و بار یک در گهت  
 بار یک و تیغ زنان سپاه  
 کوچ کوچ از شدن بیدیک  
 گرم آب سرد و در رسید  
 پیش در آمد ز نرنگان مش  
 خان کره چچوی کشور کشای  
 چند هزارش ز سواری نیرو  
 خان عوض نیز فرمان شاه

چرخ وزین هر دو یکی شد ز گرد  
 عکس نشاند لب آب چون  
 هم زد من گاه و هم از چون او  
 کاب روان تیره نمودش ز بر  
 چون جزیره شد و بیابان او  
 بسته شدی بل ز غبارش خام  
 رفت بیابان کرد و بار کرده  
 عبیره بکر و زه عالم بچون  
 دور شد و چیت از کشت  
 واد روان چشمه خود را برو  
 کرد موسی منزل چیمور شتاب  
 ماند تپی از علف و از گیاه  
 کر نصف لشکر زد و سوختن سپهر  
 در همه تپیرید و همه اند  
 طبل زنان پیش گرفتند راه  
 لشکرشان رفت گذارای  
 در سر خوفت عمان رسید  
 چند تاک اسبه و ساز خوش  
 کز لب خانان کره بشتن پای  
 ساخته سپهر چرخ زمره  
 کرد و یکجای فراوان سپاه

ماه علم بعد و منزل بجون کرد تپی آن سپه ندر شتاب گیر و چنان کرد در آن به اثر گرد سپه پس که بچون وفاد گردیدی آنجا و سپه روزی مقام آمد باش کرد و ریاضت گوه عبیره شد و ادبیک روزه خون شد ز راجع بن سپهر انجوا روز دیگر چون خاک آن خون گویش شاه روان شد ز آب منزل چیمور ز نزل و سپاه حکم چنان رفت ز زیرین سپهر نامزد و بار یک در گهت بار یک و تیغ زنان سپاه کوچ کوچ از شدن بیدیک گرم آب سرد و در رسید پیش در آمد ز نرنگان مش خان کره چچوی کشور کشای چند هزارش ز سواری نیرو خان عوض نیز فرمان شاه

چرخ وزین هر دو یکی شد ز گرد  
 عکس نشاند لب آب چون  
 هم زد من گاه و هم از چون او  
 کاب روان تیره نمودش ز بر  
 چون جزیره شد و بیابان او  
 بسته شدی بل ز غبارش خام  
 رفت بیابان کرد و بار کرده  
 عبیره بکر و زه عالم بچون  
 دور شد و چیت از کشت  
 واد روان چشمه خود را برو  
 کرد موسی منزل چیمور شتاب  
 ماند تپی از علف و از گیاه  
 کر نصف لشکر زد و سوختن سپهر  
 در همه تپیرید و همه اند  
 طبل زنان پیش گرفتند راه  
 لشکرشان رفت گذارای  
 در سر خوفت عمان رسید  
 چند تاک اسبه و ساز خوش  
 کز لب خانان کره بشتن پای  
 ساخته سپهر چرخ زمره  
 کرد و یکجای فراوان سپاه

چرخ وزین هر دو یکی شد ز گرد  
 عکس نشاند لب آب چون  
 هم زد من گاه و هم از چون او  
 کاب روان تیره نمودش ز بر  
 چون جزیره شد و بیابان او  
 بسته شدی بل ز غبارش خام  
 رفت بیابان کرد و بار کرده  
 عبیره بکر و زه عالم بچون  
 دور شد و چیت از کشت  
 واد روان چشمه خود را برو  
 کرد موسی منزل چیمور شتاب  
 ماند تپی از علف و از گیاه  
 کر نصف لشکر زد و سوختن سپهر  
 در همه تپیرید و همه اند  
 طبل زنان پیش گرفتند راه  
 لشکرشان رفت گذارای  
 در سر خوفت عمان رسید  
 چند تاک اسبه و ساز خوش  
 کز لب خانان کره بشتن پای  
 ساخته سپهر چرخ زمره  
 کرد و یکجای فراوان سپاه

ماه علم بعد و منزل بجون کرد تپی آن سپه ندر شتاب گیر و چنان کرد در آن به اثر گرد سپه پس که بچون وفاد گردیدی آنجا و سپه روزی مقام آمد باش کرد و ریاضت گوه عبیره شد و ادبیک روزه خون شد ز راجع بن سپهر انجوا روز دیگر چون خاک آن خون گویش شاه روان شد ز آب منزل چیمور ز نزل و سپاه حکم چنان رفت ز زیرین سپهر نامزد و بار یک در گهت بار یک و تیغ زنان سپاه کوچ کوچ از شدن بیدیک گرم آب سرد و در رسید پیش در آمد ز نرنگان مش خان کره چچوی کشور کشای چند هزارش ز سواری نیرو خان عوض نیز فرمان شاه

چرخ وزین هر دو یکی شد ز گرد  
 عکس نشاند لب آب چون  
 هم زد من گاه و هم از چون او  
 کاب روان تیره نمودش ز بر  
 چون جزیره شد و بیابان او  
 بسته شدی بل ز غبارش خام  
 رفت بیابان کرد و بار کرده  
 عبیره بکر و زه عالم بچون  
 دور شد و چیت از کشت  
 واد روان چشمه خود را برو  
 کرد موسی منزل چیمور شتاب  
 ماند تپی از علف و از گیاه  
 کر نصف لشکر زد و سوختن سپهر  
 در همه تپیرید و همه اند  
 طبل زنان پیش گرفتند راه  
 لشکرشان رفت گذارای  
 در سر خوفت عمان رسید  
 چند تاک اسبه و ساز خوش  
 کز لب خانان کره بشتن پای  
 ساخته سپهر چرخ زمره  
 کرد و یکجای فراوان سپاه

ماه علم بعد و منزل بجون کرد تپی آن سپه ندر شتاب گیر و چنان کرد در آن به اثر گرد سپه پس که بچون وفاد گردیدی آنجا و سپه روزی مقام آمد باش کرد و ریاضت گوه عبیره شد و ادبیک روزه خون شد ز راجع بن سپهر انجوا روز دیگر چون خاک آن خون گویش شاه روان شد ز آب منزل چیمور ز نزل و سپاه حکم چنان رفت ز زیرین سپهر نامزد و بار یک در گهت بار یک و تیغ زنان سپاه کوچ کوچ از شدن بیدیک گرم آب سرد و در رسید پیش در آمد ز نرنگان مش خان کره چچوی کشور کشای چند هزارش ز سواری نیرو خان عوض نیز فرمان شاه

شکل در زبان و کلام داده اند  
و این عبارت را

در ادب و غیرین ابرام  
فری آوازی دهنی

دستور و دهنی  
مخالفان و دهنی

از سوی نام الدن بد  
۱۲ ساله از آن سرزنش است

تغییر و فهم داد نام و بیان شود  
له طرکان او بود

که

ساختن کارها باشد  
از لب آب سرخش کرده  
تیغ بر خون آخته چون آفتاب  
برده ز عالم همه خشک ترش  
کزنی شمشیر بر بدست راه  
وزنی کین کرد کمان بازه  
سرچه بگویند بگوید تمام  
کم بخت هیچ ز نیروی مرد  
در خواران کار خوشتر است  
سوی مخالف ز گزنی کردار  
بر حد مغرب شده تیغ آزمای  
بایش ازین پایه نصب رسید  
خطبه از تحت نیام من است  
خانه خوشتر است قریب دور  
مالک آن ملک مغم وز کهر  
تیغ بدست است مرا آبدار  
کین توان گفت مکر و حضور  
دست چه داری ز نمکدان مال  
و رنوح را نش کنی اینک مال  
رومی نخواهد زید را ز نافت  
و اثر این ملک آبی که گشت

بار یک و شان همه یکجا شدند  
 لشکرشان شد نصف با شکر و  
 تیغ زن مشرق از اسبهای  
 در پشته شکلی و زری شکرش  
 یافت خبر آمدن آن سپاه  
 از غضب آنکه بابر و گرد  
 چت رسولی که گذار و پیام  
 گر سخن از صلح به رویا ببرد  
 و بد که کنشیت زینا و سپر  
 پیش طلب کرد و پیامی که خوا  
 کین میم اینک شد مشرق کشا  
 آنکه علم بر سر مغرب کشید  
 لشکر آن ملک غلام مست  
 ملک ز حسن شرم مراد و نور  
 رفته من گر بیکه بر و سر  
 و آنکه بر آر و بیان آن غبار  
 ای که به پیش آمدی از راه دور  
 خود تو شک خورده از خوان ما  
 منت شک در همه در حلال  
 غیت من گر سپر از ملک یافت  
 بنمودن راز ترا آگهی ست

[illegible]

و از آنکه اول حاجت است  
 است و از آنکه حاجت است  
 از راه که در این عالم است  
 است که در این عالم است  
 از راه که در این عالم است  
 است که در این عالم است  
 از راه که در این عالم است  
 است که در این عالم است





۸۱  
سے ان بادشاہانہ پادشاہی  
ہو و جانہ بمعنی ایجان  
کرکناٹ از محبو

با دُخوش از بادۀ شادی  
ساز طرب مطرب اورا چنگ  
کر و گزشتش شزل من عمل

شاه دولت بکنا را اندر  
بر دل زهر شده و دیر تنگ  
حالش گفته که منم از غول

## عزل

از دین پیام دارم و بر حسن رسالت  
آن در آنکه جانان تو جویم آرد  
گفتی که جانم در این حسن یکس  
جان میسر نمی سینه دارد درانی غم  
گفتم که جان می بشنم گوئی  
انتخاب گشته شدل تمشیر تیر نشن  
حکم از کسی بردن دیگران نمودنی

اینجا که دوست جانز انبیا در رسام  
 یکجان اگر چه باشد صد جان در رسام  
 گرد و حضورش و انی چون رسام  
 تو در سجده و مخالت من رسام  
 تا مریدان عبادت در آن سکون رسام  
 تا نسیم سما بخیزد از آن رسام  
 لیکن اگر چه وفرا کنون رسام

صفت موسم گریا و بره رفتن شاه  
از بیابانی سر باد بدینال جوان

خانه عفو شد بخوار گشت  
گشت در آن خانه تیرا بسته  
باد و خور باشد و آتش ز مهر  
چرخ که شد صد قلی تیغ خور  
خانه خشن از خنک و زری  
آخر مدح ملک گرم کین  
مهر ز خور باد و گرم خوی

زفت در انخانه درون جا گرفت  
محترق از آتش خورشید تر  
سوخت جهانی ز زمین تا سحر  
بست ز جوارش در وید  
یافته از خبر گنبد برتری  
گرم شد مهر فلک بزمین  
گرم شود مهر که بود از دور و بی

[illegible]





[illegible]

از خیل آتش که شود سنگ نم  
بپس چکشی آنه ز نور شدید غم  
با همه تالی که نمود آفتاب  
آب خور از حار ظلمت گذشت  
بر تو خور نیز که گرم کاه  
گشت پراز خزه شاهان زمین  
لیک همه پرده کشان در طناب  
خانه که بیکور نش اندر میست  
خز که ز رین که زورن قش  
خلق زگر باشد جوایمیش  
درازه یک موی بهاری تن  
لیک کنان در بر شاهان خزید  
خانه تنک ساخته هر کس کل  
پشه که کوچ می شد خوشتر  
بالش گر ماس گزند ز نداد  
تند می را اندک ده غمان  
یوز روان گشت بهر سوی صف  
تند خوشیری که بجا یک وی  
بود سر سینه آهوی زبای  
سگ که بسی خون کاری فرید  
زوتن خر گوش بصحر احوار

[illegible]

این دوزخ است  
 بهیسی رضا و  
 این است آب  
 زده بکشتوی باران  
 ازین است ازین  
 بهیسی رضا و  
 این است آب  
 زده بکشتوی باران



از زدن تیغ سواران چون  
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گریزان بوحل شد اسیر  
شیر بیت لرزه بدازیم مر  
بهر نهان کردن بالا خفتش  
خوک که دندان گرازی می خورد  
لشکر ازین گونه جهان می شود  
تا علم شه بعض در رسید  
نصیب شد اعلام شهنشاه  
بگه ازین سو سر و زانظر  
روز و گر شاه بر آیین گشت  
کر صفی بر لب آب و ان  
و عجب شاه سواری سوار  
تیغ زدن مشرق از ان سوی آب  
کو گشته خویش حیدر است کرد  
بیا آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر جلر گوشه تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میگردید  
در که بدستار چه شد بار ما  
در عرقه قطرات غم خرق

گشته بصدش سر هم گون  
دید چو باران خندک آینه  
شیر نهان شد به نستان  
بود گران روز و شب ام کر  
غار کنان گرگ هم از باغ میوش  
طعمه سنگ شد ز گرازی میوش  
ناحیه بر ناحیه بر روی  
از پی می عوض شد بدید  
بر لب گه گه حوالی  
از تفت لشکر لب آورده گشت  
آمد از ان سوی عوض کند  
سو دهم بهلوی بهر بهلوان  
جمله سر آن سیه و نیام  
کرد چو روشن که رسید آفتاب  
ماه از و کو که در خواست کرد  
تافت و خویشید شیر و طر  
گوشه چشم شده بر جلر  
وزره در آب تهر می گفت  
تا خنک گوشتش بر نخاک  
رشت شد گشت همه تار ما  
ششم کل بود بروی عرق

از زدن تیغ سواران چون  
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گریزان بوحل شد اسیر  
شیر بیت لرزه بدازیم مر  
بهر نهان کردن بالا خفتش  
خوک که دندان گرازی می خورد  
لشکر ازین گونه جهان می شود  
تا علم شه بعض در رسید  
نصیب شد اعلام شهنشاه  
بگه ازین سو سر و زانظر  
روز و گر شاه بر آیین گشت  
کر صفی بر لب آب و ان  
و عجب شاه سواری سوار  
تیغ زدن مشرق از ان سوی آب  
کو گشته خویش حیدر است کرد  
بیا آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر جلر گوشه تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میگردید  
در که بدستار چه شد بار ما  
در عرقه قطرات غم خرق

از زدن تیغ سواران چون  
اگر گشت که بارانش بسی بود یاد  
گرگ گریزان بوحل شد اسیر  
شیر بیت لرزه بدازیم مر  
بهر نهان کردن بالا خفتش  
خوک که دندان گرازی می خورد  
لشکر ازین گونه جهان می شود  
تا علم شه بعض در رسید  
نصیب شد اعلام شهنشاه  
بگه ازین سو سر و زانظر  
روز و گر شاه بر آیین گشت  
کر صفی بر لب آب و ان  
و عجب شاه سواری سوار  
تیغ زدن مشرق از ان سوی آب  
کو گشته خویش حیدر است کرد  
بیا آمد و آراست صیف  
چشم بدر هر جلر گوشه تر  
در سر از دور نظر می گفت  
روسی بدستار چه میگردید  
در که بدستار چه شد بار ما  
در عرقه قطرات غم خرق























مهر خود و دوستی من مبین  
سندۀ فرمان و فرمان تراست  
بر سرم آنا گشت زیر پای  
باز شد و کرد حکایت و دست

طلعت من بدین خوش گشتش  
و رب یقین در دل تو آن سوا  
آنج ز من می طلبی خراجی  
مرو نبوشده از آن آخرت

باز پیغام بدر جانب فرزند عزیز  
ماجرای رخون بود و دلش ایمان

شاه سخن را در از سر گرفت  
کاش ز نسب گشته سزای سر  
چشم منی پنج غبار سی میار  
و رجه غبارت ز کار توام  
کین بکتم یک بکین کتم  
تا تو ندانی که درین جستجوی  
اگر چه تو اتم ز تو این پایه بر  
لیکنم این راه منونی شکاک  
شکر که شد زنده در اقام تو  
باش کجام که کجام توام  
من ز تو زنده تو ز منی کمال  
زندگی از مرگ ندارد و گزیر  
خواهست از جان که نیای ترا  
منت نخواهم تو نخواهی مرا  
من نه خودم آمده بهلوی تو

مهر خود و دوستی من مبین  
سندۀ فرمان و فرمان تراست  
بر سرم آنا گشت زیر پای  
باز شد و کرد حکایت و دست

مهر خود و دوستی من مبین  
سندۀ فرمان و فرمان تراست  
بر سرم آنا گشت زیر پای  
باز شد و کرد حکایت و دست

جز بنمای تو سودا منست  
قاصد تو کز کس دانی گذر  
و ز تو ام حاجی آید پیش  
ایک تو گر نامه رساند من  
بگو منست که بر آید ساه  
پیش گشتی تیغ تو جان بخشدم  
ورنی نیز تو بسودم حسد  
گرچه که سلطان جهانم ملک  
ایک خود و رمز تو ای کجاست  
تخت من اربابی بر افلاک  
تاج خود ابرو ز کف من  
ور شده در چشم کسان تو  
شوک دیدم غیر می شوی  
ویده که نادیده دیدارت  
دل که به نزدیک تو مخنون  
منست بنزدیک من از منم کم  
شیرت وری تو ام حشید  
بجز تو ایستگفت دلم نرم تر  
اسی مدحان شده حاصل تو  
منشودم دل که جگر بشم  
گرچه چارست بهر گوشه

بهر ازین هیچ تنام منست  
در رمزش از دیده فشانم که  
شامش از مرتبه بر شمش  
جز ز دلش سازم و تعویذ  
سرمه کنم از فیض سیه  
ز اینده بخت نشان بخشدم  
برگرمش تازه قیوم و  
تاج ده و بخت شام ملک  
فی خوشم از تاج و شاد من  
با تو چه یکدم نیست نیم کرد  
با تو چه هم سر نشوم چون  
ویده من ز نور تو دور  
طرفه که از ویده من در روی  
ویده و نا ویده گرفتار  
دور ز تو دور ز تو چون بود  
بیشتر از دور می هیچ غم  
در وجدانی که توانم بشید  
در رو و پیوند کن از خون من  
کی شودم دل که کشم دل تو  
بس بدلت بهر جگر در کشم  
بهر تو ام نیست جگر گوشه

بهر ازین هیچ تنام منست  
در رمزش از دیده فشانم که  
شامش از مرتبه بر شمش  
جز ز دلش سازم و تعویذ  
سرمه کنم از فیض سیه  
ز اینده بخت نشان بخشدم  
برگرمش تازه قیوم و  
تاج ده و بخت شام ملک  
فی خوشم از تاج و شاد من  
با تو چه یکدم نیست نیم کرد  
با تو چه هم سر نشوم چون  
ویده من ز نور تو دور  
طرفه که از ویده من در روی  
ویده و نا ویده گرفتار  
دور ز تو دور ز تو چون بود  
بیشتر از دور می هیچ غم  
در وجدانی که توانم بشید  
در رو و پیوند کن از خون من  
کی شودم دل که کشم دل تو  
بس بدلت بهر جگر در کشم  
بهر تو ام نیست جگر گوشه

بهر ازین هیچ تنام منست  
در رمزش از دیده فشانم که  
شامش از مرتبه بر شمش  
جز ز دلش سازم و تعویذ  
سرمه کنم از فیض سیه  
ز اینده بخت نشان بخشدم  
برگرمش تازه قیوم و  
تاج ده و بخت شام ملک  
فی خوشم از تاج و شاد من  
با تو چه یکدم نیست نیم کرد  
با تو چه هم سر نشوم چون  
ویده من ز نور تو دور  
طرفه که از ویده من در روی  
ویده و نا ویده گرفتار  
دور ز تو دور ز تو چون بود  
بیشتر از دور می هیچ غم  
در وجدانی که توانم بشید  
در رو و پیوند کن از خون من  
کی شودم دل که کشم دل تو  
بس بدلت بهر جگر در کشم  
بهر تو ام نیست جگر گوشه

بهر ازین هیچ تنام منست  
در رمزش از دیده فشانم که  
شامش از مرتبه بر شمش  
جز ز دلش سازم و تعویذ  
سرمه کنم از فیض سیه  
ز اینده بخت نشان بخشدم  
برگرمش تازه قیوم و  
تاج ده و بخت شام ملک  
فی خوشم از تاج و شاد من  
با تو چه یکدم نیست نیم کرد  
با تو چه هم سر نشوم چون  
ویده من ز نور تو دور  
طرفه که از ویده من در روی  
ویده و نا ویده گرفتار  
دور ز تو دور ز تو چون بود  
بیشتر از دور می هیچ غم  
در وجدانی که توانم بشید  
در رو و پیوند کن از خون من  
کی شودم دل که کشم دل تو  
بس بدلت بهر جگر در کشم  
بهر تو ام نیست جگر گوشه



عبره از آن معبر را تو خود  
را بر روی و کنون اشارت کن  
از من بگذار تو در دست  
رو تو دوران بقعه بکن مثل بند  
از تو زنند و شدن مثل مال  
آج از من بزر تو افراختن  
تا تو مشرق بجوی من بغرب  
و بر ملاقات رسی ای شست  
منیت مرا آن محل و آن شکوه  
وز فکند رای تو بر بنده تاب  
شاه تریب صوابی که بود  
و او حاجت طلب زرنگار  
بس که گران شد ملت کشید  
خوزم و خندان چو گل از بارگاه  
رفت نمودار خود اسجا نمود  
غالبه صلح که در نافه بست  
باو شد شرق که آن مرده یار  
کرد نشاط می و رامشگران  
باز طلب کرد و بفرستاد  
بسیوی جنگ و قح آب رنگ  
و انت اصول طرک ز قلع و قمار

من دم از تن جگر من می  
من سر خاقان قلنم بر زمین  
کار من بالاست ز من دست  
اسب نخواهم من از اینجا بگذر  
وز قبل من بغل قیل و قال  
عاج ز تو تحت ز من ساختن  
حر به خورده هر که در آید بحرب  
افسر من خدمتی بای نیست  
کز سر خود سایه فشانم بکوه  
دوره شوم پیش پشیمان آفتاب  
چون برضا گفت جوانی که بود  
یافته یکسر ز در شبانوار  
حاجب از آن بار چو ابرو کشید  
سوی گلستان گنج گریست راه  
بهر چه زو یافت بدریافت  
شبهه شبیه همه شهر است  
روشن چو خورشید ز شرق  
مجلسی است که آن تا که آن  
خون خورش از بطر خانای  
دو و بر می داد و تسلیل جنگ  
رخسرخون صراحی حلاوت

۴۴  
 علم غرض معین و مایه  
 کسوت موصوفه و شیخ  
 مبین حصول زراعت  
 زینت جای شرف  
 و باغ سمندر را ده که در ده و یک  
 دولت و نیکو است از ده  
 که با هم می رسد و نیکو  
 م و در وی و نیکو

دیبای سوز  
 کارس خنوبی  
 شویطه ارسین  
 مام ولایت  
 کدایت  
 وارین  
 و شرف  
 رو نو وارن  
 اشارت بسوی  
 از پنج اشارت  
 ارسین

به نفسی از جانب پرست  
 مال از بند و گرفتار  
 و از جانب من گفتوگو نیست  
 و حق بکسر کفایت  
 بجای جانب در حق خود  
 سر زانو نه است تا زدن  
 از تو و حکم منی مالک ملک و دولت  
 از من است و حق را می خدمت  
 از من است و بلافاصله  
 از من است و حق اول و منی غلام

در ویندلس گریست جامم بپایان تو خدایم که در این عالم وصال از این برآورد و قه و در طبع کف از نعمات سرور دست ۱۲

داده‌های ثبت شده در این دفتر





۱۰۱  
 طه نامعبد آه نامعبد  
 صفای معنی آن با صیقل  
 خلوت با یک بود که چو  
 ان تاخیزن زمان شود که  
 ان بختی آن ترا جبار است  
 طه نامعبد آه نامعبد  
 صفای معنی آن با صیقل  
 خلوت با یک بود که چو  
 ان تاخیزن زمان شود که  
 ان بختی آن ترا جبار است

بآرکائیش میوشد همان  
 خرمی از ناف مشک خشن  
 صندل خالص عود و شبت  
 شیر تر از آب بود آب خیز  
 کوه گر از انقیاست دلیل  
 حار طریقت طالع کمال  
 ساخته با کوبه چنان  
 کن مکن از ضابطه کار ملک  
 محرم سر دید قزو خواند  
 باز رساند با استیلا  
 ظاهرش از باطن آشفت  
 تو ز من و حالت من بجز  
 هیچ سویی مردیت ای بی  
 دیده خود پیش ندیدم کجا  
 آب من این دین بخواب  
 عکس خیالت شده همتا  
 صورت آخر خیال من دید  
 صورت تو که برستم روا  
 زان که گسست از آن پدر  
 مرجمتی کن که با حکم سواد  
 وای که محروم باشم ز تو

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين



سیر نمودند ز رخسان  
بر در و بهر شیشه تاج بخش  
تخته آورده همه کرد دست  
بیشتر که شد زمین بر روی  
شاه بر پیش نظر کرد دست  
گرم فروخت زخت بلند  
داشت باغوش خودش تا بد  
با خودش از فرش به وزین  
گاه هوش خواند بر عم سپهر  
گاه زبانش کفایت انداخت  
گاه زویده به شارش گرفت  
گاه نظر بر رخ زیباش کرد  
گاه بیک دیده شدش بر بنای  
چون دو دفتر نو فاشد کمی  
پیشش از اندوه فاشد کمی  
از دور دیگر سخن آغاز گشت  
شاه بجای کی آورد گوش  
گنج سخن باز کشاد از صمیم  
شاه پذیرفت و بدل گرفت  
حاجم طلب کرد و بهر شست  
از رخ فرخنده آن مردوی  
رهن عشاق شد او زینک

با بد رشاه سار افغان  
جای ادب دید و دامد زرش  
شد و وصف راست از چپ را  
رفت زمین از تواضع نوی  
دید و آن آینه خود را در دست  
کرد با گوشش تن از بند  
سیر شد چون شود از عمر سیر  
تحت کیان باز کیان را سپرد  
گاه به سید سرین از مهر  
که زنا گوش خودش کرد با  
گاه دوبار با بخارش گرفت  
گاه دل از مهر شکدش کرد  
گاه چشم و گرش کرد جای  
در تن نور و جاشد کمی  
حد نوازش ز نهایت گشت  
قفل ز گنجینه سرباز گشت  
نکته بر وزن واد خداوندش  
و او امانت با امانت پذیر  
وزر و گرانده سخن برگرفت  
نی زمی از خون جگر و شست  
بلبله بلبل شد و گل کرد و می  
با و ز روان گشت و شست

سیر نمودند ز رخسان  
بر در و بهر شیشه تاج بخش  
تخته آورده همه کرد دست  
بیشتر که شد زمین بر روی  
شاه بر پیش نظر کرد دست  
گرم فروخت زخت بلند  
داشت باغوش خودش تا بد  
با خودش از فرش به وزین  
گاه هوش خواند بر عم سپهر  
گاه زبانش کفایت انداخت  
گاه زویده به شارش گرفت  
گاه نظر بر رخ زیباش کرد  
گاه بیک دیده شدش بر بنای  
چون دو دفتر نو فاشد کمی  
پیشش از اندوه فاشد کمی  
از دور دیگر سخن آغاز گشت  
شاه بجای کی آورد گوش  
گنج سخن باز کشاد از صمیم  
شاه پذیرفت و بدل گرفت  
حاجم طلب کرد و بهر شست  
از رخ فرخنده آن مردوی  
رهن عشاق شد او زینک

سیر نمودند ز رخسان  
بر در و بهر شیشه تاج بخش  
تخته آورده همه کرد دست  
بیشتر که شد زمین بر روی  
شاه بر پیش نظر کرد دست  
گرم فروخت زخت بلند  
داشت باغوش خودش تا بد  
با خودش از فرش به وزین  
گاه هوش خواند بر عم سپهر  
گاه زبانش کفایت انداخت  
گاه زویده به شارش گرفت  
گاه نظر بر رخ زیباش کرد  
گاه بیک دیده شدش بر بنای  
چون دو دفتر نو فاشد کمی  
پیشش از اندوه فاشد کمی  
از دور دیگر سخن آغاز گشت  
شاه بجای کی آورد گوش  
گنج سخن باز کشاد از صمیم  
شاه پذیرفت و بدل گرفت  
حاجم طلب کرد و بهر شست  
از رخ فرخنده آن مردوی  
رهن عشاق شد او زینک

سیر نمودند ز رخسان  
بر در و بهر شیشه تاج بخش  
تخته آورده همه کرد دست  
بیشتر که شد زمین بر روی  
شاه بر پیش نظر کرد دست  
گرم فروخت زخت بلند  
داشت باغوش خودش تا بد  
با خودش از فرش به وزین  
گاه هوش خواند بر عم سپهر  
گاه زبانش کفایت انداخت  
گاه زویده به شارش گرفت  
گاه نظر بر رخ زیباش کرد  
گاه بیک دیده شدش بر بنای  
چون دو دفتر نو فاشد کمی  
پیشش از اندوه فاشد کمی  
از دور دیگر سخن آغاز گشت  
شاه بجای کی آورد گوش  
گنج سخن باز کشاد از صمیم  
شاه پذیرفت و بدل گرفت  
حاجم طلب کرد و بهر شست  
از رخ فرخنده آن مردوی  
رهن عشاق شد او زینک



[illegible]

بدین تر برفت خطا و عراق  
 از خیز و اکسون گریزان  
 اسب مبدل اصل و لایق  
 سخت کمانها ز نو قهر  
 ساده خلا مان خطا و ستار  
 اشتر بونیده و لولا و پای  
 جلیس و گر هر چه توان  
 ساخته کردند بر جنب صد  
 وادشهراده که بر جدرسان  
 دید که آن طفل منی غور و سال  
 نو زک آن عارض خیزان را  
 هر چه زکا و سسند از پست  
 کاخچه دل شاه بدان پایل  
 دل نه ز کین کرد و ر و احم  
 تن نو فاکر که حالی نبود  
 ورنه تو دانی که بشمشیر  
 طاهر م از نقش خلائی گذشت  
 آن نه خلافت تو سندی ام  
 یا چه شوم با تو مخالف است  
 جلوه کنم از همه راجان  
 دوست بود راه به کی برد

هر یک از طایفه و اقای طایق  
 زب تن تا جوران کسان  
 گاه تنگ زیاد بر آورد گرد  
 در خور زه کرده و ما کرده زه  
 مویشی سگافنده هپی کارزار  
 کوه نما از تن کوهان نمای  
 و آنچه کشش نام نداند تمام  
 وز دور و یا قوت برون اند  
 خدمت من خدمتی خود رسان  
 بر هر ز رگان شناس بحال  
 خواند و تپی کرد و بنا سخا را  
 پاسخ آتزا نهان باز گفت  
 رأی مرا این نهان در دل را  
 کار زو آورد کشتم بتو  
 دل ز منمای تو خالی نبود  
 کس نکند باید بر خود ستیز  
 باطنم از حد و قابر نکشت  
 منصلت ملک خان و ما هم  
 دشمن تو بارش تا سرم زشت  
 تا ز سر آتش چه کنم خیال  
 دشمن از اندیشه بد بگذرد

وکس از آن  
 شش کلاه نای  
 آه و کس از آن  
 مصلحتی شش  
 دزد از همه اول  
 خشن و دودم  
 طمان اسب  
 و کس از آن  
 اخلاص کور  
 انا با آن  
 و کس از آن

و آنچه نامها می آن کس  
فرزند او شده است  
که در ذاه است که در  
ای ایستاد و بود  
در بر و ن از د و بی  
بیشتر از او شده داد  
معزالدین باشد و بی  
نیم و دال مش

[illegible]





[illegible]



۱۰۶  
له جایی خواسته  
چشم ز صبح اول می بیند  
آفتاب را در صبح  
اتهامی باشد و در پیش  
ببینی گردش ارمه خود  
خاندانه رخ آینه ای  
ساز این روزها خاندان  
نامم از چینی حکم  
و دو طرفه ای

آنچه باید همه کجا کنند  
 کار خود بر کار گذاران بماند  
 حاتم تنخوا است رسائی بدم  
 ز حنم قانون که همی کند باز  
 ساعه خور چون زمین وقت  
 شاه دهر می که بجفت برگرفت  
 ساقی خورشید و شش ماه  
 حاتم عید و خورشید و ماه  
 تا بدش تا و خوش با تو  
 این غزل که نه دارد و محل

جمله تبریب هستا کس نهند  
 خود می شادی قطب میشت  
 تا خلک از دور فرو برد جام  
 بود از دور رک جان خار خا  
 کرو بر از در قدح شست ز کف  
 جام ز کف در در گوهر گرفت  
 و در همی کرد و چهره سپهر  
 ز سره عیفت بدورش نرسد  
 فغمه طنبور نشا طیش بکوش  
 مشکل من از کمرش گشاد

عزت و شرف  
چون از دست بیاید  
از غروب است  
و در اینجا مادر است  
بناشینی تافت خورشید  
و شاگلان بر روی  
شاه زمره می باشد

و ده که اگر روستا و نظر آدم را  
بسته است و بزم و اگر پیش  
جانش آن گرفت کم خست امید  
ر و نهاد ز اشک جره من جانم  
خون مر آب کرد و گریه که در خست  
دل شنیدم که و دوش لعل و  
سینه خست و ز دست آن نه خست

میش تو خورشید و ماه و تمام  
کاش که با دیگران دل کشاید  
بار باین روز پیش پیش نیاید  
از تو چه خوانا بهار و تمام  
میشتر از من و دو هیچ نیاید  
میشخنین مرونی ز نیست نشاید  
مصطفی صلوات الله علیه بر او باد

و در بار ایشان سابق رسم  
آن بود که چون شراب  
سیکستون جام را برآوردند  
که بر می داشتند و سابق  
بطریق انعام می دادند و

الفصل فی غرضه و قرآن سعیدین	
جریح گردانست گرد و سر ایشان گردان	
داده و آن چینه خود را بر دهن	نست چو دریای سیر آبگون

استیلا بدو را آید پس از این امر به خودتف را می از قضا

[illegible]

۱۱۰  
شاه در این شهر از شاه مغولان  
که از ارباب و اشراف و بزرگان  
و اعیان و اهل دولت و شرف  
و اعیان و اهل دولت و شرف

چشمه جوشید و باز کرد  
کرد و بر آن چشمه کشتی ساز  
دستگامی بدو رفتند  
تخت و در چشمه مسافت ندان  
سوی فرودست برآورد و کرد  
انصب علم را رقم نسخ داد  
بر لب آب سوار شدند بای  
گرچه که بنامش بفرسنگ بود  
زودترین سر نهاد و بر ق  
آمده عید شیراز شاه تیش  
منظر دیدن آن آرمند  
جمله تبرت تمسک در دست  
چشمه خو خواست ز دریا کند  
کرد و طلب کشتی گردون  
رسد ز طوفانی بجل کرد و صرف

شستی سه سوی کران سا کرد  
شست که کف داشت و شامو  
شاه در آن ناحیه کاوش  
از چپ و راست نظر نگاهت  
شد بر دست عوض کنج کرد  
پیشترک شد قدری آن سواد  
و در سر برده سماره سایی  
در محلی کاب رولان نگ بود  
تا که عمره آن شاه شریف  
تا جو ران سوی خود ز جای  
کرده سر برده مقابل بلند  
شاه همه روز متاعی که خوا  
روز جو آخر شد و گر ماند  
تا جو ر شرق بر آنگ آب  
پیش کشیدند بهشتی اسگرف

[illegible]

صفت شتی و درامیان شتی  
موج درامی که رفته نگران با گران

خانه گرفته و بگرد و حسان  
خانه و آن خانگیانش هم  
همه او ساکن و او در سفر  
آنکه در پایش شده از حجاب

ساختم از کجاست کارا گهان  
ناورده حکم خدای حسین  
اهل خیر اجماع بروی گذر  
گاه روشن سمره و شسته آب

شاه عالم علی محمد الدین  
 یعنی پادشاه ۱۳۱۵  
 آفریده از دین شیخیه  
 در شهر کازان  
 در روز ۱۵  
 در ماه ۱۲  
 در سال ۱۳۱۵

[illegible]



[illegible]

شاه در آن خانه خوشتر  
 آب شد از بحر روان خسته  
 موج سومی جاری بر دشت  
 نهره طاح که می شد باوج  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه جو شید زمین محو و یک  
 کشتی بونیده که چون تیر بود  
 وز خطه کشت کشتن ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده است  
 کشتی شش تیر تراز تیر کشت  
 راست که شش بر در بارید  
 حواست که از سوز دل بقرار  
 صبر همچو است منی آمدش  
 بود برین سومی معرجهان  
 جز که در آن شفته غولش  
 پیش نهاد و دیده تارکوت  
 تشنه دو دریا هم آورده  
 مکه گراورده به اعوش تنگ  
 چون کل و خنجر که جدا از خزان  
 جان بدو تن بود یکی از دست

وز پل جوین همه دریا بست  
 کرده زهر تخته معلوم خروش  
 پیل بیلش همی کرد پست  
 بر تن خود لرزه همی کرد موج  
 ماهی از آن دام خلاصی یافت  
 گرد می کشت بگرداب غولش  
 آب روان شسته کل شد بر یک  
 بود بجای که زمین گرسنه بود  
 داشت بسی رخنه بر گشتن  
 بست به بلو سی شکان طباب  
 وز درون ششم زوریا که شست  
 که هر خود بر لب دو یا بدید  
 در جعد از کشتی و گره گندار  
 گریه منی خواست همی آمدش  
 ساخته بر جایی او تن  
 شفته تر شد حوازه و منش دید  
 شته بدید و بکارش عزت  
 تشنه و از دیده همی آمد سل  
 مرد و ملو و نذر مانی در یک  
 دو فشدن ازین این از آن  
 صورت تن نریکی شد و دست

شاه در آن خانه خوشتر  
 آب شد از بحر روان خسته  
 موج سومی جاری بر دشت  
 نهره طاح که می شد باوج  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه جو شید زمین محو و یک  
 کشتی بونیده که چون تیر بود  
 وز خطه کشت کشتن ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده است  
 کشتی شش تیر تراز تیر کشت  
 راست که شش بر در بارید  
 حواست که از سوز دل بقرار  
 صبر همچو است منی آمدش  
 بود برین سومی معرجهان  
 جز که در آن شفته غولش  
 پیش نهاد و دیده تارکوت  
 تشنه دو دریا هم آورده  
 مکه گراورده به اعوش تنگ  
 چون کل و خنجر که جدا از خزان  
 جان بدو تن بود یکی از دست

شاه در آن خانه خوشتر  
 آب شد از بحر روان خسته  
 موج سومی جاری بر دشت  
 نهره طاح که می شد باوج  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه جو شید زمین محو و یک  
 کشتی بونیده که چون تیر بود  
 وز خطه کشت کشتن ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده است  
 کشتی شش تیر تراز تیر کشت  
 راست که شش بر در بارید  
 حواست که از سوز دل بقرار  
 صبر همچو است منی آمدش  
 بود برین سومی معرجهان  
 جز که در آن شفته غولش  
 پیش نهاد و دیده تارکوت  
 تشنه دو دریا هم آورده  
 مکه گراورده به اعوش تنگ  
 چون کل و خنجر که جدا از خزان  
 جان بدو تن بود یکی از دست

شاه در آن خانه خوشتر  
 آب شد از بحر روان خسته  
 موج سومی جاری بر دشت  
 نهره طاح که می شد باوج  
 سلسله موج زد امی که یافت  
 آب از آن غلغله زاندازه  
 بسکه جو شید زمین محو و یک  
 کشتی بونیده که چون تیر بود  
 وز خطه کشت کشتن ناتوان  
 عکس رسن با که فرو شده است  
 کشتی شش تیر تراز تیر کشت  
 راست که شش بر در بارید  
 حواست که از سوز دل بقرار  
 صبر همچو است منی آمدش  
 بود برین سومی معرجهان  
 جز که در آن شفته غولش  
 پیش نهاد و دیده تارکوت  
 تشنه دو دریا هم آورده  
 مکه گراورده به اعوش تنگ  
 چون کل و خنجر که جدا از خزان  
 جان بدو تن بود یکی از دست

[illegible]

کار در دورویه همه یک رویه کرد  
خاسته میجو اندر ایشان در دور  
همه گرا ز غدر به پیش آمدند  
جای تو من بنده فرمان پذیر  
هم تو این پایه دولت سر  
کای نه ازین نهر خود در مشا  
کز اسیر بر باید در  
کز تو بود پایه تخت تو نام  
کز تو شود که نامم در  
کین محل از بهر تو از نیست  
تخت ترا به که قوی تختی  
پای کسی من نشد پایه جو  
شرط او وید از اندازه من  
منت مد که کنون حاصل است  
دست بگیرم بنشانم تخت  
من ندیم تا شد می و سیکه  
کافر علی بسز خوشی  
دست گرفت و سیرش نشان  
ماند از ان کا عجب بهر که هست  
اگهی داد بکار آنگهان  
به که نیاید درین کار است

کار دور و روبه همه یک رویه کرد  
فاتحه سجواندیش از دور  
همه گرازه دزد به پیش آمدند  
جای تو من بنده قران نذر  
همه تو جان پاید دولت سرش  
کای نه ازین سر غم و در مشا  
کز بر او سر بر باید در  
کز تو بود پایه تخت تو نام  
کز تو شود که نامم در  
کین محل از بهر تو آراست  
تخت ترا به که تو می بخت  
پای کسی پیش نشد باده  
شرط ادب و در اندازد من  
منت مد که کنون حاصل است  
دست بگیرم بنشانم تخت  
من نه دم تاشد می و سنگ  
کافسر ملک بسوزد لشت  
دست گرفت و بر سرش نشاند  
ماند از آن کا عجب هر که است  
اگهی واد بکار آهسان  
به که نماند درین کار است

[illegible]

نوشته شده است که این کتاب در روز...

من پدرم صاحب بخت و کلاه  
بر که ازین پایه والا برد  
بود ستاده نفسی هم بجای  
گرچه پدر بر سر تخت نشیند  
چون خلعان شرط و غامی نمود  
دو استیاری بر طریقی صفت  
لعل و زبرجد که در بختند  
نموده لعلی که مهر گوشت بود  
زا و نو کوفی ز زمین زویم  
چون پدر اقبال سینه تازه کرد  
گفت که امر و زبست نقد  
شکر خدا را که رسیدیم کام  
زین خط از کام چو دستار شد  
رقعت پدر کشتی مقصود اند  
که و طلب کشتی در ایشان  
سپیل روان شد ز محط شراب  
غوطه خوراند ز سر بر گشت  
هوش بگرداب فرخ در فاد  
حفل شد از بهر کشیدن این  
سک ز گیسوی سیه دام یافت  
حفل اگر شد بقدر ح ما بدید

بنده برین گونه شدم پیش شاه  
نسبت خدمت هم از بخار و  
هم نفسش ترستا و تنای  
شست و رو و اندیشش فرود  
خواهش صدری سزای خود  
کرده طبقاتی جوامع بخت  
برد و سرافراز همی کشیدند  
روی زمین بر زحر گوشت بود  
حامله شد خاک زویم  
زان شرف آفاق پر آوازه کرد  
روز و گر حلوه ملکی و گر  
کام دل خویش بدیدم خام  
فرق سپر بوسه زو و باز گشت  
باز سپر بختی شانی  
کشتی زروا و بد بختان  
مایل آمد همه را جوی آب  
کیست که خزان جهان در گشت  
دا و همه رخت اوب اساد  
او هم از ان قهر ناید برون  
گرچه در افکندش فی یافت  
حفل غصبت نباید کشید

بسیار از این کتاب در روز...

و خواهر از این کتاب در روز...

از این کتاب در روز...

[illegible]

ساقی دولت که بباد عقل  
 با فیه که از عقل رباید چراغ  
 حکمی او عقل فزای جهان  
 آیین غزل از تار ترنم نثرای

با وسر و از جهانی چه عقل  
 تا بدش عقل فزای و ماغ  
 عاقله عیش و نشاط پنهان  
 در سر او یافته چون عقل مای

خوادم آن خطه که مشاق بیای  
دیده روی گل بند و نمود خورش  
تن جویش که بر سیل مژه کشی  
لذت دیدن بدار جان کج کند  
گرچه در دیده کشید هیچ غبار  
اخمی شتابی تا رخ که در دهر  
لذت و میل ندارد و دیگر آن خسته  
صفت کل انباشد بکار آن سر  
خسروایار تو گرمی سحر و سحر

<p>فکر در اسب فرستادن سلطان به پدر هم بدین گونه که در باغ و در خان</p>	<p>شد که خرج کردند غای بر رده صبح از طبق خاک حست شاه فلک مرکب جزو است تمام</p>
<p>نقل می افکند بگنبد ز پای رفت بدین افق نبشت هم شده و هم شاه سوری تمام</p>	<p>حست سنگان تهاور به پیش رفت امیر آخور و آورده و نور</p>
<p>در دل دریا نشد آب خویش هر چه در اطراف جهان باد بود</p>	

از خاست یعنی قاتل در کار نهی  
از ده هیچ کنایت  
از خاست یعنی قاتل در کار نهی  
از ده هیچ کنایت  
از خاست یعنی قاتل در کار نهی  
از ده هیچ کنایت



بسکه پرازا و روان گشت و مرکز خاکی کرد با دگشت

وصف اسبان که در سرعت بجز مجمل

نشان خارج شان گفت و نه داخل جان

چون دشت آتش و انبان باد  
تا آنکس که گویان شان سرور  
بر سر یک تیر و دو پیکان که دید  
ساخته از ششم چرخ  
گاه روشن از ششم چرخ  
کو فتن با بطرق کرده  
نخم نخورده گوی از چایکی  
لکب روان را بر دوایع  
آتش شان چوب نخورده گوی  
کسک شان جز بند و سنگ  
کوه که بی سنگ بود کس ندید  
باد بدو ارسسی سر زده  
سخته شد کوه گرم است  
گاه تک از خود خدر می شست  
سبیل چرخ از گاه شان  
بی تک شان فتح نیاید  
بر سر گرد و ن شده جولان  
پا نهاده زمین چوب سیمین

تیر تکیافی همه تازی نراد  
گره سبزی همه کردن دراز  
پیکان و گوش و پیکان بدید  
سر جو بر افراخته بر افروغ  
از منبر از استه با نایق  
در کلبه بی دست و چشم  
نازکمان جفت نازکی  
لیکب خراشیده بصحن برای  
پیکان شان گرم حوالت گوی  
کوه گران لیک گران کوه  
سک دران کوه تان با دید  
از تکیان کان ره صخره  
ز آتش آن گرم روان بجمه  
سرعت شان از تکیان شست  
وزره جولان خلک راه شان  
بی هم تکیان کوه ندانند  
پا نهاده زمین چوب سیمین  
کرده هوا در تکیان زمین

این کتاب از کتب قدسی است که در این روزگار از دست رفته است و این نسخه از کتب قدسی است که در این روزگار از دست رفته است

وصف اسبان که در سرعت بجز مجمل  
نشان خارج شان گفت و نه داخل جان  
چون دشت آتش و انبان باد  
تا آنکس که گویان شان سرور  
بر سر یک تیر و دو پیکان که دید  
ساخته از ششم چرخ  
گاه روشن از ششم چرخ  
کو فتن با بطرق کرده  
نخم نخورده گوی از چایکی  
لکب روان را بر دوایع  
آتش شان چوب نخورده گوی  
کسک شان جز بند و سنگ  
کوه که بی سنگ بود کس ندید  
باد بدو ارسسی سر زده  
سخته شد کوه گرم است  
گاه تک از خود خدر می شست  
سبیل چرخ از گاه شان  
بی تک شان فتح نیاید  
بر سر گرد و ن شده جولان  
پا نهاده زمین چوب سیمین

این کتاب از کتب قدسی است که در این روزگار از دست رفته است و این نسخه از کتب قدسی است که در این روزگار از دست رفته است  
وصف اسبان که در سرعت بجز مجمل  
نشان خارج شان گفت و نه داخل جان  
چون دشت آتش و انبان باد  
تا آنکس که گویان شان سرور  
بر سر یک تیر و دو پیکان که دید  
ساخته از ششم چرخ  
گاه روشن از ششم چرخ  
کو فتن با بطرق کرده  
نخم نخورده گوی از چایکی  
لکب روان را بر دوایع  
آتش شان چوب نخورده گوی  
کسک شان جز بند و سنگ  
کوه که بی سنگ بود کس ندید  
باد بدو ارسسی سر زده  
سخته شد کوه گرم است  
گاه تک از خود خدر می شست  
سبیل چرخ از گاه شان  
بی تک شان فتح نیاید  
بر سر گرد و ن شده جولان  
پا نهاده زمین چوب سیمین



بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت

بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت

بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت

بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت

بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت

بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت

بخت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت  
نصرت غلظت و غلظت



من از شاه اول در دوا  
بسیار از دوا و دوا و دوا  
بسیار از دوا و دوا و دوا  
بسیار از دوا و دوا و دوا

غزل

بغایتی که در طبیعت می بینم	ز سر رشته گداز می بینم
تجلیات تو دانی شی از روی من	میر از روی تو دانی شی از روی من
ز کلمات تندرستی گذری می بینم	سهم و دلی در دنیای غمت می بینم
دل من بار و بارش متن جو می بینم	اگر نیست رسم جوانی بونیند لها
و گرت نه از بارش همه در گوی می بینم	بد و لطف طوق داری کی که صد خرم
بگذار حال گشتن سر هم جو می بینم	ز شمع زلف مشکین چربی و جوشن
لبش را تو ساقی ز سر سبوی می بینم	تو خاکم گما این ز غمت است از تو
نفسی تا نشین بد جو نکوی می بینم	بگر آن شو ز خضر که چنین بدست جویم

صفت آفتاب قدر که تا مطلع فجر  
نزد آن روح و ملک و سلام خیزان

گشت تکمل تن ماه و مهر	چرخ مبارک است سر بر مهر
رشته شب زنی آن بود بار	بافت فلک برده گوهر شکار
خاک هر خانه چراغی فروخت	چرخ بهر زاویه شمع سوخت
اطاق یکی بود و چراغش هزار	طاق سما کرد چراغ آشکار
کم نبود و دوده چندین چراغ	دیر شد از دود و دود و دود
از دور سارده شده سر سار	سره بود از دور و گرد و دود
سنگ از درجه شد سر سار	چرخ که شد حقه او سر سار
دیده در و ماند سیاهی کون	دیده انجم سیاهی درون
مجره گل شده زور سوار	ریخته از شیشه گرد و دود
کرده گهر پیش شمشیری	جوهری شام بسوداگری

بغایتی که در طبیعت می بینم  
تجلیات تو دانی شی از روی من  
ز کلمات تندرستی گذری می بینم  
دل من بار و بارش متن جو می بینم  
و گرت نه از بارش همه در گوی می بینم  
بگذار حال گشتن سر هم جو می بینم  
لبش را تو ساقی ز سر سبوی می بینم  
نفسی تا نشین بد جو نکوی می بینم

بغایتی که در طبیعت می بینم  
تجلیات تو دانی شی از روی من  
ز کلمات تندرستی گذری می بینم  
دل من بار و بارش متن جو می بینم  
و گرت نه از بارش همه در گوی می بینم  
بگذار حال گشتن سر هم جو می بینم  
لبش را تو ساقی ز سر سبوی می بینم  
نفسی تا نشین بد جو نکوی می بینم

بغایتی که در طبیعت می بینم  
تجلیات تو دانی شی از روی من  
ز کلمات تندرستی گذری می بینم  
دل من بار و بارش متن جو می بینم  
و گرت نه از بارش همه در گوی می بینم  
بگذار حال گشتن سر هم جو می بینم  
لبش را تو ساقی ز سر سبوی می بینم  
نفسی تا نشین بد جو نکوی می بینم

بغایتی که در طبیعت می بینم  
تجلیات تو دانی شی از روی من  
ز کلمات تندرستی گذری می بینم  
دل من بار و بارش متن جو می بینم  
و گرت نه از بارش همه در گوی می بینم  
بگذار حال گشتن سر هم جو می بینم  
لبش را تو ساقی ز سر سبوی می بینم  
نفسی تا نشین بد جو نکوی می بینم

بغایتی که در طبیعت می بینم  
تجلیات تو دانی شی از روی من  
ز کلمات تندرستی گذری می بینم  
دل من بار و بارش متن جو می بینم  
و گرت نه از بارش همه در گوی می بینم  
بگذار حال گشتن سر هم جو می بینم  
لبش را تو ساقی ز سر سبوی می بینم  
نفسی تا نشین بد جو نکوی می بینم

[illegible]

از این کتاب که در او آمده است  
که از این کتاب که در او آمده است  
که از این کتاب که در او آمده است



۱۲۳  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

او زبان کرده سرده چو سر  
 تانه بریدند سرش را نه است  
 داده به بر و نه سودای سر  
 داده سر خوش گزیدش زیر  
 عاقبتش سوختن آغاز کرد

تغرسید سرش از تن بود  
 سوز سر داشت که خندن گشت  
 ساخته از دود و دای سر  
 مسکه گزیده شده از زخم کار  
 زان همه نشی که ز زینور خورد

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

صفت نور چراغی که اگر بر توان  
 بنود دل شب کور بود و پیر و جوان

صفت نور چراغی که اگر بر توان  
 بنود دل شب کور بود و پیر و جوان

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

آتش او در دل شب ده داغ  
 پیش از گرم و داغی طلاق  
 با همه کس گرم سر و ساز  
 در شب ناسوخته هرگز نش  
 گم شده او در دل شب آه  
 دیده تارک جهان به اندید  
 چرب تر و چرب بان تر جمع  
 صد خله از سبک جارب و فست  
 بنجک جارب و آتش آتیر  
 چون بر دینی آتش حسی  
 وز بی عیب آه جان لب  
 گوش بفر ما ز آواز پاس  
 گشت که جند به سباط زمین  
 مرد و ک دیده فرو بسته در

گشت در و آینه بخانه چراغ  
 گرم و داغ آمده و هر و تان  
 مینه و بانی زبان و راز  
 مینه و آتش نه و در و راز  
 پیش ر و راه ز نور صبر  
 آتش ز نور سب مدیدید  
 جرب بانی بد است گشته جمع  
 شعله او کو خشی شویافت  
 باوره کرد و عیان و لب ز  
 خس بر دینی او و لبی  
 کرده جرب آتش خود را ادب  
 گشته جان خشم جرب و خرس  
 کرده عین بر سر و کین  
 مردم هر خانه شد از ر بگذر

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه

نسخ از بسند و ماه و راه  
 نسخ از بسند و ماه و راه











بخت کی شد بد و ماه کام  
 گشته بی غم ز دودل خاسته  
 بود دوسر و آمده سوز  
 صف زده از سر و دطر صف  
 سر به درشته طاعت قضا  
 شیر برین جان جلا می نهاد  
 بود که سجده برین از شکی  
 فرس زمین داده ز صو نشان  
 زان سر آخه که در گلشت  
 گرد شده جاسکیان بر طرف  
 گاه نشسته مقام شایسته  
 جهت شان از کلیه بی حساب  
 از کلیه عمل و سب و سیاه  
 نفس قبا باز خرت آب گون  
 کوه تانی همه بسته کمر  
 قامت شان بران کمر بسته  
 محاسنی آراسته شد چون ماه  
 اسکندرشانند طلاست نشا  
 بوی گلها از رسته و نشین  
 شوق تازی که می آید و دود

نریم کی شد بد و دور نام  
 گشت یک جان و تن آراسته  
 سرود و بدایش ایشان چهار  
 انجمنی ساخته نیک اختران  
 راست خود در رشته دریاوار  
 خان مغل کا سه کجای نهاد  
 نقش بساط و رخ موم ملی  
 از چه ز نقش رخ گردنشان  
 کا سه هم خورد سر اسر شکت  
 وز دفر یافت برون شرف  
 که نریم نیست چو نقش بساط  
 سر ز کله گشت نرا و ارزه  
 گشت و افشان چوبه از ابرها  
 گونه بگونه شده خسار باه  
 موج برون داده و در باد به  
 تا کیم غرق شده در گهر  
 تیر تو گوی بد و یک شست  
 خاک شد از غالت غنیمت  
 شسته شد از روی همه نقش بساط  
 کرده زگر چانه گل استین  
 عالمه ساخت گل از دود و غوغا

۱۲۹  
کے چرخ کی نشاندہی کے لئے  
ازدول یعنی ہم آہنگی میں  
شع بوبند و سواد از دست خدا  
روم و دیو با نساہ ارادہ  
راز با ریسوی جود و حاد  
سب و زایلین عباد  
ان جو و اول الطریق  
از ان حضرت

[illegible]





باده در و دیده شد اندر طوطا  
 باده بر و دست صراحی رون  
 گرچه کش حل کند بر فساد  
 خیمه آن دایره گشته جاب  
 از موس باده شده نشسته گر

اسکه صراحی حل گشته صفا  
 گویی از او صاف صفاش از رو  
 حامله و خور خلف از وی نژاد  
 کرده در و دایره دو و شراب  
 و شکم او کف صافی گهر

سخن از وصف پیاله که ز لب جنش خون  
 چون قرابه بسوی دوست همه مشتان

شکل پیاله چو فلک گاه دو  
 گشت لبالب ز جان شست

ز همه بر مردم هشمار حور  
 کرده حدیث از لب می خوش  
 بر طحانان نرسا ندر لب  
 نفیخ لب از همه تنب تو نگر  
 تا شکر بیری تواند ستاد  
 و آب می نیچ نیاجسته  
 هست معلق لبان هوا  
 رفت و ز دست بزرگان  
 کرد پیش عیبه کس دست پیش

جان بلبش نازسد از طلب  
 ز پیش لبش زان می تشنه که خور  
 اسکه خور و باد نماند ستاد  
 می بدل آب فروخت  
 باد تو گویی که در و صفا  
 کرد جو ساقی شمش ز دست  
 دستگهی یافته در خور و خوش

صفت ساقی رخا که کندستان را  
 سکه آمد شد و پیش و مست و غاطان

سیاقی صوفی کش مردم و زب  
 هم خم آوخته خجسته

برده یک عطره ز عالم یک  
 یک خم و صید بیکسان بکش  
 نیی از خواب و در نیمه باز

ز گرس نازنده او نیم باز  
 ز گرس نازنده او نیم باز

که در و دیده شد اندر طوطا  
 باده بر و دست صراحی رون  
 گرچه کش حل کند بر فساد  
 خیمه آن دایره گشته جاب  
 از موس باده شده نشسته گر  
 اسکه صراحی حل گشته صفا  
 گویی از او صاف صفاش از رو  
 حامله و خور خلف از وی نژاد  
 کرده در و دایره دو و شراب  
 و شکم او کف صافی گهر  
 سخن از وصف پیاله که ز لب جنش خون  
 چون قرابه بسوی دوست همه مشتان  
 شکل پیاله چو فلک گاه دو  
 گشت لبالب ز جان شست  
 جان بلبش نازسد از طلب  
 ز پیش لبش زان می تشنه که خور  
 اسکه خور و باد نماند ستاد  
 می بدل آب فروخت  
 باد تو گویی که در و صفا  
 کرد جو ساقی شمش ز دست  
 دستگهی یافته در خور و خوش  
 صفت ساقی رخا که کندستان را  
 سکه آمد شد و پیش و مست و غاطان  
 سیاقی صوفی کش مردم و زب  
 هم خم آوخته خجسته  
 ز گرس نازنده او نیم باز  
 ز گرس نازنده او نیم باز

که در و دیده شد اندر طوطا  
 باده بر و دست صراحی رون  
 گرچه کش حل کند بر فساد  
 خیمه آن دایره گشته جاب  
 از موس باده شده نشسته گر  
 اسکه صراحی حل گشته صفا  
 گویی از او صاف صفاش از رو  
 حامله و خور خلف از وی نژاد  
 کرده در و دایره دو و شراب  
 و شکم او کف صافی گهر  
 سخن از وصف پیاله که ز لب جنش خون  
 چون قرابه بسوی دوست همه مشتان  
 شکل پیاله چو فلک گاه دو  
 گشت لبالب ز جان شست  
 جان بلبش نازسد از طلب  
 ز پیش لبش زان می تشنه که خور  
 اسکه خور و باد نماند ستاد  
 می بدل آب فروخت  
 باد تو گویی که در و صفا  
 کرد جو ساقی شمش ز دست  
 دستگهی یافته در خور و خوش  
 صفت ساقی رخا که کندستان را  
 سکه آمد شد و پیش و مست و غاطان  
 سیاقی صوفی کش مردم و زب  
 هم خم آوخته خجسته  
 ز گرس نازنده او نیم باز  
 ز گرس نازنده او نیم باز





<p>موی ساقی گرش تا زمین آفرین</p>	<p>نیک سر افکنده سر افراخته</p>	<p>نیم کمانی نورش است جا</p>	<p>نیم کمانی نورش است جا</p>
<p>سوی بویس بهر ساخته</p>	<p>کاشه باری ز سحر است</p>	<p>کشتی کاغذ بر وجهش گذر</p>	<p>کشتی کاغذ بر وجهش گذر</p>
<p>سوی شب و سی روز در آینه</p>	<p>رشته که در گردن خود دید</p>	<p>شیر عجب پوشش نرم شراب</p>	<p>شیر عجب پوشش نرم شراب</p>
<p>زخمه بیکانش بجان کرده کار</p>	<p>گرچه جو معشوق کشد زین</p>	<p>برگ تا ندین برگ از ناله جان</p>	<p>برگ تا ندین برگ از ناله جان</p>
<p>کاغذ او تاشده از دود</p>	<p>زاده بسی زخم که در جان</p>	<p>پرده زاریم و از موطناب</p>	<p>پرده زاریم و از موطناب</p>
<p>گردن و راسته جمل اوید</p>	<p>صد و یک جو مو بافته</p>	<p>بر سر موزان سن جان نشان</p>	<p>بر سر موزان سن جان نشان</p>
<p>سیر دلی ساخته بهر شباب</p>	<p>هست لباسش ز بر شیمیم</p>	<p>صفت کاس باب پیرش آنچه هست</p>	<p>صفت کاس باب پیرش آنچه هست</p>
<p>هم دهد از ناله عشاق اثر</p>	<p>که در آن کاسه خافست زخم خند الوان</p>	<p>برده دل مردم و جان داده</p>	<p>برده دل مردم و جان داده</p>
<p>رگ زنی خودش نیاید برون</p>	<p>برده به بندش و مستوری</p>	<p>حل نه کا و از خراشیده گشت</p>	<p>حل نه کا و از خراشیده گشت</p>
<p>لیک شکم نا بهی که بهی</p>	<p>خون حکر خورده زخم زبان</p>	<p>روی برق سار و زرد</p>	<p>روی برق سار و زرد</p>
<p>گاه بر شیم گوی که موی تاب</p>	<p>گرچه بکشی بکتابت سر و</p>		
<p>زبان همه مو خند رس</p>			
<p>هست ز بار یکی علی نشان</p>			
<p>هم کشد بای ترون از کلیم</p>			



یک زبانش لب گیری  
زیر سر انگشت هزاران  
تنگ ولی باو گزرازدرون  
دمدم اندر سرش افتاد

باز کند لب چو زبان آوری  
کروه بهر دستی از او از تر  
خانه چوین بیانش تن  
مطرب آزان هم که دوا و مبد

صفت دوف که در دست کشان کوبد بای  
صحن کز داشته و کوش باین چسبان

صحن می از پنج و یک کوب  
چرخش از پنج فرو داده  
خون که خنجر جلاجل نمائی  
گاهه زبردست کپی زبردست

نفر سخن یک زبانه زبان  
آن همه در برده و در دست  
دست که خود همه مکروه کرد  
گفتش ازین می از آن روی هم  
بر کف مطرب از اصول لطیف  
کاش خورشید بود و دوشش  
گردید آواز نوا هر جز آب

دایره دوف چو صدای خوب  
زبانه زرد و ریش لبر و دامد  
بسته جلاجل یک جا بجای  
بر زبردست گرفته شست  
چار زبان و زبان درون  
بر سخن نغمه که با دوست کرد  
گشت دور و یک چو بر روی  
روش ازین و از آن روی هم  
گاهه قیل آمد و گاهی خفیف  
که زبانی لرزه کند پیشش  
گاهه زخنی خوش و گرم تاب

صفت برده و آن برده شناسان میگرفت  
که بهر دست نمائند هزاران وستان

برده و زبانی همه با یک سنج  
تا بر ریشم یک جان و سنج

برده و ریشم با یک سنج  
برای ازین یک چنگ بر انداخته

برده و زبانی همه با یک سنج  
تا بر ریشم یک جان و سنج

دایره دوف چو صدای خوب  
زبانه زرد و ریش لبر و دامد  
بسته جلاجل یک جا بجای  
بر زبردست گرفته شست  
چار زبان و زبان درون  
بر سخن نغمه که با دوست کرد  
گشت دور و یک چو بر روی  
روش ازین و از آن روی هم  
گاهه قیل آمد و گاهی خفیف  
که زبانی لرزه کند پیشش  
گاهه زخنی خوش و گرم تاب

برده و زبانی همه با یک سنج  
تا بر ریشم یک جان و سنج

این بخت مرغ نموده و دیگر  
آن شده گنجشک بگاه نوا  
گاه ترغم بنوای که حیات  
گنجشکی طرف پرواز  
که ز نوازن که نوازنده گشت  
گاه برآورده نواز بسلیک  
که غلط انداز نه مرتد را  
گاه نغمات تراندوده گاه  
گاه بگرخک جو عشوق  
که خودل سوختگان فراق  
گنجشک مخالف که نوازنده است  
گاه ز آهنگ مبین و مبین  
گاه فروغ و مینائی ز کام  
بر دل عاشق که بختین سیرا  
نیزه زن جنگ تهن مثال  
بسگی بر بط مشگل شای  
نغمه جو در زیر و بم آهنگ  
نیزه ساز گری در عراق  
ساز گری را همه خوان شده  
عقل سافزنده زمین کارگاه  
گشته از این غزل را

مرغ وای خجل بازش بچک  
مرغ و آورده ز روی هوا  
جانب برده شد از راه راست  
برده کشاکش به وجه حسن  
جان جهانی بنوازند گشت  
دل شن چون در ششم سلک  
تنگ شده عرصه بها و نذر  
یافته در عرصه باخترگاه  
ورزده در برده عشاق چک  
نای فغان کرده براه جوق  
دوست گشت از مخالف هوا  
ناله برون آده مهین و کین  
داو بفر خانه فدا می تمام  
رست جو تیر آمده تیری را  
رخش روان کرده بر او چرخ  
جاسی کشاده ز بی بسته پای  
زیر کشید و کین پی سپرد  
کرده بآتش عراق اتفاق  
نعمت او تابسان شده  
تیر به از کینان قطع راه  
نه ای است کین هم ترا

و غنای تو ای وقت آواز را  
 سینه گاه زدم زان آواز  
 بختی بدو زنده بدم زنده  
 از زخمی زنده بدم زنده  
 از زخمی زنده بدم زنده  
 از زخمی زنده بدم زنده

توسعه می پهنی کا مرکز است  
هنگامی که از وزن آه فراوان  
مقایست از موسیقی و وزن  
اول یعنی با وزن از دو و دوم  
یعنی وزنش کننده است  
سه گاه را و در آه و سبک  
نام مقام است از توسعه  
و سبک است از توسعه  
که غلط انداز آه و سبک است  
نوز نام است از سبک است

ای نور از انزه نمود و در ساله  
گاه زینک آه اینک نام بود  
و همین که این یعنی بزرگ  
کوچک که اول نام بوده دوم  
یعنی حرف اول نام بوده دوم  
خود می آه فرغانه نام شهر می  
نامیده ده ساله بر دل مانده

[illegible]

آه سبیلان  
مردم را  
که بیخود  
راست می  
روند



فان تخری طرب قبه است  
 کاک و در آن مرتبه روتش کرد  
 وید فلک گرمی هر قرص نور  
 ماه بجایید که خود را بخوان  
 باقیه مسنونه تلیک اثر  
 خواند زبان بره پهلوی بز  
 پهلوی مسلخ هلالی کشاد  
 چربم و بنه و وین کبیر  
 خنده برون اوده سر کوسید  
 و بنه که می که بهر آنچه بر  
 صدم از هر نظر و یک پر  
 بنه بسی مرغ هر گونه طرز  
 صحنک حلوا به شکر شکست  
 خنجه صابونی شکر نوید  
 سوده بی طب معبر رآن  
 درین هر کان مزه ذاتی شده  
 بهره خود بر وجه کام از خوش  
 چند شری بیان استاد  
 جوشش تیزش که بیان از خوش  
 پایه خوان چنان میان رخت برود

ترا که بخوان شه عالم شست  
 لاجرمش روی چنان ماند زرد  
 قرصه خور گرم زخوان کرد و  
 دید لب قرص و دوشه ریزه ن  
 بره بریان شرف از قرص خور  
 بر سر کو داب که منی از ز  
 طرزه که سی غره ز یک سلخ زاد  
 چرب از دینک آهوه بره  
 هم بخوانی شده دندان بلند  
 ده مه رفته و دوقش لب  
 مردانه و لب گز و انگشت مز  
 از وچ و تپه و و دراج جز  
 چاشنیش از طبقات بدست  
 راست چو جابه سمیدی پدید  
 خورده کافور تر و زعفران  
 تا طقه روح نباتی شده  
 یافت زلفت دل جان پرش  
 وزیر بی هر نام قناعی کشاد  
 صد گره از رشته جان باز کرد  
 توت تنه و کلبیس سیر

صحنک پره بنوعی که در این است

این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
 و این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
 و این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
 و این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
 و این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
 و این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است  
 و این کتاب از کتب قدسی است که در این کتابخانه است

100



صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی

شد زن طرب بنواری	ایتمنی بر زنده و شتری
غمزه زنانی به مروت و مهرب	سیب رخ خال رخ خیم
چاه ز رخ روشن مصافی چوه	روی ناکشته جوانی چاه
پروه بر انداخته از آفتاب	کرده یک غمزه همانی خرا
روی جو خورشید بر فروخته	جان کسان آتش خود سوخته
از رخ شان آمده متعجب فرود	رفته بجهه ماه مقنع مسرود
ز اثر روی چو شمشیر کمان ست	تیر غمزه نیم کش انداخته
نام وک شاج پیکرین کیش	ویده سپر کرده سیاهی جوش
بسته ملائکه در شش ملا	داده به بهوشی حاکم صلا
سختی بکس بر و ارد و موثر	چون قطرات عرق از گردوی
سستی بکس زده فکده بکوش	حلقه مگوستی بکس زده گوش
خوبی شان بس که یکی صد شد	حلقه بکوش رخ خود خورشید
از کف خود آینه نهاده پیش	دید رخ خود بکف دست خوش
سویلیان سر شان فرق جوی	شکل بال آمده بی فرق موی
جعد به سجده بیاد و خرام	ماه سی ساق آمده و ریای ام
بر زمین افتخار بکسوی خوش	رفته ره خویش بهیم از جوی شیر
قامت شان سر و ولی استن	برز گل ساحه شان استن
یافته از نغمه گلوشان چرخ	خودت خراشیده شان چرخ
سینه جسته و دل که ده این	نقش بگری آواز خویش

صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی

صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی

صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی

صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی

صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی

صفت نغمه گریهای زمان طرب  
که بسی سخن کند ز سره جو گیندگی



مینت سرش که به قوس سرود  
 مسکه فشانده برشته گهر  
 سرشده بر فرق بلند افران  
 او سرشته را گهر آرای کرد  
 چون ز سر شاه جهان میگفت  
 شاه به دولت بگهر بارش

یکسر از آن بر سرشته بر رود  
رشته گوهر شده هر سوی سر  
و آند بر سر زخمه سروران  
شده به تبرک بر سرش جای کرد  
گرد جهان رفت از و سر گذشت  
تخت شد تاج سر بارش

صفت تحت که همچون فلک تاسه بود  
وزش شرق بخورشده شرق ادمکا

تحت گویم که سپهری بلند  
 بهر سرتاخر این تکیه گاه  
 او <sup>۱۱</sup> <sup>۱۲</sup> <sup>۱۳</sup> <sup>۱۴</sup> <sup>۱۵</sup> <sup>۱۶</sup> <sup>۱۷</sup> <sup>۱۸</sup> <sup>۱۹</sup> <sup>۲۰</sup> <sup>۲۱</sup> <sup>۲۲</sup> <sup>۲۳</sup> <sup>۲۴</sup> <sup>۲۵</sup> <sup>۲۶</sup> <sup>۲۷</sup> <sup>۲۸</sup> <sup>۲۹</sup> <sup>۳۰</sup> <sup>۳۱</sup> <sup>۳۲</sup> <sup>۳۳</sup> <sup>۳۴</sup> <sup>۳۵</sup> <sup>۳۶</sup> <sup>۳۷</sup> <sup>۳۸</sup> <sup>۳۹</sup> <sup>۴۰</sup> <sup>۴۱</sup> <sup>۴۲</sup> <sup>۴۳</sup> <sup>۴۴</sup> <sup>۴۵</sup> <sup>۴۶</sup> <sup>۴۷</sup> <sup>۴۸</sup> <sup>۴۹</sup> <sup>۵۰</sup> <sup>۵۱</sup> <sup>۵۲</sup> <sup>۵۳</sup> <sup>۵۴</sup> <sup>۵۵</sup> <sup>۵۶</sup> <sup>۵۷</sup> <sup>۵۸</sup> <sup>۵۹</sup> <sup>۶۰</sup> <sup>۶۱</sup> <sup>۶۲</sup> <sup>۶۳</sup> <sup>۶۴</sup> <sup>۶۵</sup> <sup>۶۶</sup> <sup>۶۷</sup> <sup>۶۸</sup> <sup>۶۹</sup> <sup>۷۰</sup> <sup>۷۱</sup> <sup>۷۲</sup> <sup>۷۳</sup> <sup>۷۴</sup> <sup>۷۵</sup> <sup>۷۶</sup> <sup>۷۷</sup> <sup>۷۸</sup> <sup>۷۹</sup> <sup>۸۰</sup> <sup>۸۱</sup> <sup>۸۲</sup> <sup>۸۳</sup> <sup>۸۴</sup> <sup>۸۵</sup> <sup>۸۶</sup> <sup>۸۷</sup> <sup>۸۸</sup> <sup>۸۹</sup> <sup>۹۰</sup> <sup>۹۱</sup> <sup>۹۲</sup> <sup>۹۳</sup> <sup>۹۴</sup> <sup>۹۵</sup> <sup>۹۶</sup> <sup>۹۷</sup> <sup>۹۸</sup> <sup>۹۹</sup> <sup>۱۰۰</sup> <sup>۱۰۱</sup> <sup>۱۰۲</sup> <sup>۱۰۳</sup> <sup>۱۰۴</sup> <sup>۱۰۵</sup> <sup>۱۰۶</sup> <sup>۱۰۷</sup> <sup>۱۰۸</sup> <sup>۱۰۹</sup> <sup>۱۱۰</sup> <sup>۱۱۱</sup> <sup>۱۱۲</sup> <sup>۱۱۳</sup> <sup>۱۱۴</sup> <sup>۱۱۵</sup> <sup>۱۱۶</sup> <sup>۱۱۷</sup> <sup>۱۱۸</sup> <sup>۱۱۹</sup> <sup>۱۲۰</sup> <sup>۱۲۱</sup> <sup>۱۲۲</sup> <sup>۱۲۳</sup> <sup>۱۲۴</sup> <sup>۱۲۵</sup> <sup>۱۲۶</sup> <sup>۱۲۷</sup> <sup>۱۲۸</sup> <sup>۱۲۹</sup> <sup>۱۳۰</sup> <sup>۱۳۱</sup> <sup>۱۳۲</sup> <sup>۱۳۳</sup> <sup>۱۳۴</sup> <sup>۱۳۵</sup> <sup>۱۳۶</sup> <sup>۱۳۷</sup> <sup>۱۳۸</sup> <sup>۱۳۹</sup> <sup>۱۴۰</sup> <sup>۱۴۱</sup> <sup>۱۴۲</sup> <sup>۱۴۳</sup> <sup>۱۴۴</sup> <sup>۱۴۵</sup> <sup>۱۴۶</sup> <sup>۱۴۷</sup> <sup>۱۴۸</sup> <sup>۱۴۹</sup> <sup>۱۵۰</sup> <sup>۱۵۱</sup> <sup>۱۵۲</sup> <sup>۱۵۳</sup> <sup>۱۵۴</sup> <sup>۱۵۵</sup> <sup>۱۵۶</sup> <sup>۱۵۷</sup> <sup>۱۵۸</sup> <sup>۱۵۹</sup> <sup>۱۶۰</sup> <sup>۱۶۱</sup> <sup>۱۶۲</sup> <sup>۱۶۳</sup> <sup>۱۶۴</sup> <sup>۱۶۵</sup> <sup>۱۶۶</sup> <sup>۱۶۷</sup> <sup>۱۶۸</sup> <sup>۱۶۹</sup> <sup>۱۷۰</sup> <sup>۱۷۱</sup> <sup>۱۷۲</sup> <sup>۱۷۳</sup> <sup>۱۷۴</sup> <sup>۱۷۵</sup> <sup>۱۷۶</sup> <sup>۱۷۷</sup> <sup>۱۷۸</sup> <sup>۱۷۹</sup> <sup>۱۸۰</sup> <sup>۱۸۱</sup> <sup>۱۸۲</sup> <sup>۱۸۳</sup> <sup>۱۸۴</sup> <sup>۱۸۵</sup> <sup>۱۸۶</sup> <sup>۱۸۷</sup> <sup>۱۸۸</sup> <sup>۱۸۹</sup> <sup>۱۹۰</sup> <sup>۱۹۱</sup> <sup>۱۹۲</sup> <sup>۱۹۳</sup> <sup>۱۹۴</sup> <sup>۱۹۵</sup> <sup>۱۹۶</sup> <sup>۱۹۷</sup> <sup>۱۹۸</sup> <sup>۱۹۹</sup> <sup>۲۰۰</sup> <sup>۲۰۱</sup> <sup>۲۰۲</sup> <sup>۲۰۳</sup> <sup>۲۰۴</sup> <sup>۲۰۵</sup> <sup>۲۰۶</sup> <sup>۲۰۷</sup> <sup>۲۰۸</sup> <sup>۲۰۹</sup> <sup>۲۱۰</sup> <sup>۲۱۱</sup> <sup>۲۱۲</sup> <sup>۲۱۳</sup> <sup>۲۱۴</sup> <sup>۲۱۵</sup> <sup>۲۱۶</sup> <sup>۲۱۷</sup> <sup>۲۱۸</sup> <sup>۲۱۹</sup> <sup>۲۲۰</sup> <sup>۲۲۱</sup> <sup>۲۲۲</sup> <sup>۲۲۳</sup> <sup>۲۲۴</sup> <sup>۲۲۵</sup> <sup>۲۲۶</sup> <sup>۲۲۷</sup> <sup>۲۲۸</sup> <sup>۲۲۹</sup> <sup>۲۳۰</sup> <sup>۲۳۱</sup> <sup>۲۳۲</sup> <sup>۲۳۳</sup> <sup>۲۳۴</sup> <sup>۲۳۵</sup> <sup>۲۳۶</sup> <sup>۲۳۷</sup> <sup>۲۳۸</sup> <sup>۲۳۹</sup> <sup>۲۴۰</sup> <sup>۲۴۱</sup> <sup>۲۴۲</sup> <sup>۲۴۳</sup> <sup>۲۴۴</sup> <sup>۲۴۵</sup> <sup>۲۴۶</sup> <sup>۲۴۷</sup> <sup>۲۴۸</sup> <sup>۲۴۹</sup> <sup>۲۵۰</sup> <sup>۲۵۱</sup> <sup>۲۵۲</sup> <sup>۲۵۳</sup> <sup>۲۵۴</sup> <sup>۲۵۵</sup> <sup>۲۵۶</sup> <sup>۲۵۷</sup> <sup>۲۵۸</sup> <sup>۲۵۹</sup> <sup>۲۶۰</sup> <sup>۲۶۱</sup> <sup>۲۶۲</sup> <sup>۲۶۳</sup> <sup>۲۶۴</sup> <sup>۲۶۵</sup> <sup>۲۶۶</sup> <sup>۲۶۷</sup> <sup>۲۶۸</sup> <sup>۲۶۹</sup> <sup>۲۷۰</sup> <sup>۲۷۱</sup> <sup>۲۷۲</sup> <sup>۲۷۳</sup> <sup>۲۷۴</sup> <sup>۲۷۵</sup> <sup>۲۷۶</sup> <sup>۲۷۷</sup> <sup>۲۷۸</sup> <sup>۲۷۹</sup> <sup>۲۸۰</sup> <sup>۲۸۱</sup> <sup>۲۸۲</sup> <sup>۲۸۳</sup> <sup>۲۸۴</sup> <sup>۲۸۵</sup> <sup>۲۸۶</sup> <sup>۲۸۷</sup> <sup>۲۸۸</sup> <sup>۲۸۹</sup> <sup>۲۹۰</sup> <sup>۲۹۱</sup> <sup>۲۹۲</sup> <sup>۲۹۳</sup> <sup>۲۹۴</sup> <sup>۲۹۵</sup> <sup>۲۹۶</sup> <sup>۲۹۷</sup> <sup>۲۹۸</sup> <sup>۲۹۹</sup> <sup>۳۰۰</sup> <sup>۳۰۱</sup> <sup>۳۰۲</sup> <sup>۳۰۳</sup> <sup>۳۰۴</sup> <sup>۳۰۵</sup> <sup>۳۰۶</sup> <sup>۳۰۷</sup> <sup>۳۰۸</sup> <sup>۳۰۹</sup> <sup>۳۱۰</sup> <sup>۳۱۱</sup> <sup>۳۱۲</sup> <sup>۳۱۳</sup> <sup>۳۱۴</sup> <sup>۳۱۵</sup> <sup>۳۱۶</sup> <sup>۳۱۷</sup> <sup>۳۱۸</sup> <sup>۳۱۹</sup> <sup>۳۲۰</sup> <sup>۳۲۱</sup> <sup>۳۲۲</sup> <sup>۳۲۳</sup> <sup>۳۲۴</sup> <sup>۳۲۵</sup> <sup>۳۲۶</sup> <sup>۳۲۷</sup> <sup>۳۲۸</sup> <sup>۳۲۹</sup> <sup>۳۳۰</sup> <sup>۳۳۱</sup> <sup>۳۳۲</sup> <sup>۳۳۳</sup> <sup>۳۳۴</sup> <sup>۳۳۵</sup> <sup>۳۳۶</sup> <sup>۳۳۷</sup> <sup>۳۳۸</sup> <sup>۳۳۹</sup> <sup>۳۴۰</sup> <sup>۳۴۱</sup> <sup>۳۴۲</sup> <sup>۳۴۳</sup> <sup>۳۴۴</sup> <sup>۳۴۵</sup> <sup>۳۴۶</sup> <sup>۳۴۷</sup> <sup>۳۴۸</sup> <sup>۳۴۹</sup> <sup>۳۵۰</sup> <sup>۳۵۱</sup> <sup>۳۵۲</sup> <sup>۳۵۳</sup> <sup>۳۵۴</sup> <sup>۳۵۵</sup> <sup>۳۵۶</sup> <sup>۳۵۷</sup> <sup>۳۵۸</sup> <sup>۳۵۹</sup> <sup>۳۶۰</sup> <sup>۳۶۱</sup> <sup>۳۶۲</sup> <sup>۳۶۳</sup>

سفت سر را ز شرفش بهره  
تکیه بدو کرد و سران سپاه  
چار طرف گردوی کان ملک  
ملکت از دستگش بایدار  
گرچه تا عرش کد پا در آرد  
جوب ولی یافته بایش سر  
کز لت بر شاه شکر نایشت  
نابت مطلق به ناست قیام  
او ز رودیک قدم از جای  
بر سر او شسته شده ز انوشین  
گویم از ان جای بجای سپید  
خوشتر از ان بجای نهاد  
میش کوی که شهنشاه را

اولی بی غای او مستعدان  
از اقبال و ارادتش ایستادگان  
اعضای دوازده تن از این جماعت  
اولی بی غای او مستعدان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

صفت پیل که شده و او بفرزند غریز  
 شده از جنبش او که خود را از آن  
 چارستون نیر که بی ستون  
 سینه بمیکرد و بالای کوه  
 رنگ شفق زو شده شکرهای  
 اثر در افتاده ز کوه بلند  
 مار از و یافته در غار ریج  
 مار ز سر غار ز با ساخت  
 زو بدل مار شده جای غار  
 باد تش سلسله بانم شد  
 چون و سیاهه بیست پیل  
 پایه کوهی بصفت بای او  
 در ته بایش سری گشت خاک  
 مات شده صد شده از آن سلسله  
 سلسله فریاد بر آرد ز بای  
 گشته دو گوش زو و سواد  
 انگشتی شده صد و دوق  
 مروحه بود پیش چراغ  
 پیچ گزندی سحر آتش نداد  
 ز او میان جامه گردوزین  
 غنچه دندان کنای کار نقش

پیل جو کوی بو بوی ستون  
 و آن جل زربینش بفر و شکوه  
 سود بکرون سر شکرهای  
 بچین خرطوم بسان کند  
 از در آن کوه شد مار پیچ  
 و در زمین آنجا که سرافراشته  
 گردید غار بود جایی مار  
 در دهم او را بهوا ختم شد  
 بر شده بالا دو سوارش بلند  
 در ته یا کوه زمین جایی او  
 زان سپهر انگیزی سهمناک  
 تپاه ز بندی که بایش کند  
 گریسل بای بر آرد ز جایی  
 گشتی حاجت فو کوئی زو  
 گشتی و در سحر ملکش گذر  
 گوش که با چشم بمیکرد و لاغ  
 طرفه که آن مروحه ز اسب باد  
 روی خود حلقه لهر گاه کن  
 بر کشد از تارک بدست او

و قد استقرت في هذه المدة  
 على صاحبها من الخصال  
 ما لا يحصى ولا يعد  
 و قد استقرت في هذه المدة  
 على صاحبها من الخصال  
 ما لا يحصى ولا يعد

در صف کاین کرده بندان  
 خصم ترش را چو بندان دید  
 گاه زمین گز سر و دمان گشت  
 چون جرس در روش او آرد  
 در بغان کشد او ابله  
 مانک بلندش زو بار حد کس  
 خورده ز خجانه دولت شرا  
 از می شه بسکه خوش باو یک  
 یاز می مجلس شه مژده یافت  
 الفرض آن سلیمان ج و  
 وید بنفشه چو مینا به پیش  
 گفت که این افسره این پیل و گاه  
 تا چو صلاحی میان ره برد  
 نیست مرا بهتر ازین هیچ خبر  
 ویده من جمله زمین در پذیر  
 شاه نظاره آن هر چه جنبش  
 پیل کسی خود چه توانست  
 نیست به خیر که جو آردش  
 بوزنه طفل سخن گوئی پیل  
 نیست خود این مصف بر حق  
 کس نبودن کن این مصف است

خون و خورده بندان  
 زان ترشی گندی ندان بدید  
 شه فلک راز و برهم گشت  
 گنبد گر و نده صد آواز  
 گوش خلک شنود الا بلند  
 ابر بلندش بقدم داد بوس  
 مست شده کرد جهانی خرا  
 کرده و اموش خورشید انگ  
 بنگ رها کرده مجلس شام  
 کان برسد جبهه او بخت  
 روی کرم کرد بلند خوش  
 بهتر او داشته بودم گاه  
 بدیده این صلح همین در خور  
 تا دم از دیده چشم من  
 خاص کن اندر نظری اظفر  
 ماند عجب شه نه که خود چو این  
 کس مصفت نیه چنان کم شنود  
 پیش کشد دل جو بنده پیش  
 ویده ام این انتخاب و تیل  
 خاصه به پیل که توان گفت  
 کس که بدیدیم به از پیش سر است

در صف کاین کرده بندان  
 خصم ترش را چو بندان دید  
 گاه زمین گز سر و دمان گشت  
 چون جرس در روش او آرد  
 در بغان کشد او ابله  
 مانک بلندش زو بار حد کس  
 خورده ز خجانه دولت شرا  
 از می شه بسکه خوش باو یک  
 یاز می مجلس شه مژده یافت  
 الفرض آن سلیمان ج و  
 وید بنفشه چو مینا به پیش  
 گفت که این افسره این پیل و گاه  
 تا چو صلاحی میان ره برد  
 نیست مرا بهتر ازین هیچ خبر  
 ویده من جمله زمین در پذیر  
 شاه نظاره آن هر چه جنبش  
 پیل کسی خود چه توانست  
 نیست به خیر که جو آردش  
 بوزنه طفل سخن گوئی پیل  
 نیست خود این مصف بر حق  
 کس نبودن کن این مصف است

خون و خورده بندان  
 زان ترشی گندی ندان بدید  
 شه فلک راز و برهم گشت  
 گنبد گر و نده صد آواز  
 گوش خلک شنود الا بلند  
 ابر بلندش بقدم داد بوس  
 مست شده کرد جهانی خرا  
 کرده و اموش خورشید انگ  
 بنگ رها کرده مجلس شام  
 کان برسد جبهه او بخت  
 روی کرم کرد بلند خوش  
 بهتر او داشته بودم گاه  
 بدیده این صلح همین در خور  
 تا دم از دیده چشم من  
 خاص کن اندر نظری اظفر  
 ماند عجب شه نه که خود چو این  
 کس مصفت نیه چنان کم شنود  
 پیش کشد دل جو بنده پیش  
 ویده ام این انتخاب و تیل  
 خاصه به پیل که توان گفت  
 کس که بدیدیم به از پیش سر است

در صف کاین کرده بندان  
 خصم ترش را چو بندان دید  
 گاه زمین گز سر و دمان گشت  
 چون جرس در روش او آرد  
 در بغان کشد او ابله  
 مانک بلندش زو بار حد کس  
 خورده ز خجانه دولت شرا  
 از می شه بسکه خوش باو یک  
 یاز می مجلس شه مژده یافت  
 الفرض آن سلیمان ج و  
 وید بنفشه چو مینا به پیش  
 گفت که این افسره این پیل و گاه  
 تا چو صلاحی میان ره برد  
 نیست مرا بهتر ازین هیچ خبر  
 ویده من جمله زمین در پذیر  
 شاه نظاره آن هر چه جنبش  
 پیل کسی خود چه توانست  
 نیست به خیر که جو آردش  
 بوزنه طفل سخن گوئی پیل  
 نیست خود این مصف بر حق  
 کس نبودن کن این مصف است

در صف کاین کرده بندان  
 خصم ترش را چو بندان دید  
 گاه زمین گز سر و دمان گشت  
 چون جرس در روش او آرد  
 در بغان کشد او ابله  
 مانک بلندش زو بار حد کس  
 خورده ز خجانه دولت شرا  
 از می شه بسکه خوش باو یک  
 یاز می مجلس شه مژده یافت  
 الفرض آن سلیمان ج و  
 وید بنفشه چو مینا به پیش  
 گفت که این افسره این پیل و گاه  
 تا چو صلاحی میان ره برد  
 نیست مرا بهتر ازین هیچ خبر  
 ویده من جمله زمین در پذیر  
 شاه نظاره آن هر چه جنبش  
 پیل کسی خود چه توانست  
 نیست به خیر که جو آردش  
 بوزنه طفل سخن گوئی پیل  
 نیست خود این مصف بر حق  
 کس نبودن کن این مصف است

از پدران جمله شهنشاهان  
 به هم زمان تخت تاجان  
 تاجوران بر سران تخت  
 باز و گنجینه گره کرد باز  
 اگر در پیر روی بد گنجینه  
 لیک و در حست و گرم و در  
 اولم آنت که حست سید  
 و پیش آنت که گناه سید  
 از پیر است این دو ویران  
 من توانم که بجای سیری  
 لیک و تخت پیرم بجای  
 ما شرم این سر و زری ز سر  
 هر یک چشم زردگان نشود  
 کاخه سر شاه زمین شوم  
 است برین از ورم نیکین  
 تاجوران و عده که از شاه است  
 مستی دولت پیرش بود  
 خاست با تاج و سر بلند  
 فلک ملک در نه خویش  
 او پیر شاه منزل شاست  
 نون همی کرد و می دل فرو

گشت پذیرنده بسلی تمام  
 تاج جهان بر سر سلطان  
 پیر و خوش شمنه که با لک  
 که سخن از رم شد و گاه راز  
 کار زوم حمله بر آمد ز مش  
 گر سیر آید ز تو ام و ز خور  
 بر سرم آید ز تو دارم امید  
 هم تو نی بر سر صاحب گاه  
 ز تو آمد تو بین و اسرار  
 زمین کله و خیر کنم سرور  
 از تو به این لیک که گرد و دست  
 هم ز پیر یا بد هم از سر  
 سوی سر و دیده اشارت نمود  
 خاصه شاست که بر من گذا  
 کان پیرت بگرم از شوم خوش  
 حاجت خود را با فراه یافت  
 دولت سرست بگفتن که تنفر  
 وعده دیدار افروا فکند  
 جت خود کرد و نیرل دست  
 شاه بدولت شرف از خانه با  
 در شب دولت همه شب تاز و

[illegible]

روز بداندیش شب تار باد  
عجود و سد و سوز طرب سازم  
حال من گشته به شکام جو

پرو و شمشیر خونین میبار  
شیخ طاهر نوز سر انداز زم  
این غول بنده که توان شنود

است کن عاشقان مجنون را  
اثر این بود خال همچون را  
چه توان کرد حکم همچون را  
دور گزینی درون مجنون را  
گر بر بند خون مجنون را  
بشکر فشان سیکون را  
شهد بر خیم کم گشت خون را  
گر چه بر گل و مست افزون را  
خاصیت سلب گشت افزون را

بهر کجای لعل میمون را  
 رخ نمودی و جانم نبردی  
 دل من کشته بقای تو باو  
 از دو غم بی روی بیرون  
 نام لیلی را آید از نقش  
 گرم کردم خنده کجای  
 پیش گشت از لب تو گریه من  
 هر دم از محبم دم خست  
 محبت خسر و گریه دت مانا کن

صفت صحیح و کلاه سیه و سحر سید  
رفتہ از شہہ مدبر و زورستان افغان

بست سیاهی بسیدی آید  
و فاخت زره زرنخه و سیاه  
و بدید روز زرنه گشت  
رفت زره آن آینه حسن رنگ  
شکست که و نه رفت زرنه  
کش فلک از زرنه نخواهد گذا

صبح برآورد و چو سپید  
 کالبدش ز زلف فرط  
 آلودش بچهره که فلک آواز گشت  
 یافت صفا گشت بدلتی ز ملک  
 تیغ کشید اختر عالم فروز  
 ابرو بود آفتاب چشم داشت

[illegible]





که کشید بر تو او ماه مبارک آمان

روی زمین کرده یک چشمه پاک  
چشمه آتش شنیدست آتش  
چشمه که داد آب فراوان شود  
در دل دریا چرخه چشمه غرق  
طرفه که آن چشمه بدریای نور  
طفل همین سال و لعاش را  
قطره ز روش زخمه و بافته  
باخته چون سایه شده بهم  
گرچه بختی ز فلک تاثری  
نورش از آفاق برون تر و  
عالم نوراوشد روزن برون  
آهوی بوسیده ببالا و بر  
مشرق و مغرب همه گیر و گشته  
شاه جهان گیر به شمر نیز  
لشکر انجمن همه چرخ گود  
لشکرش از حد شمر و ن  
ماه هم از وی علم افراشته  
گره شود بر همه بی هیچ کین  
بلند اگر تیر بکوه اندرون  
گر قطر دده نه تنی درو

گازر آلودگی آب و خاک  
چشمه بران آب ناپیداست  
آب خورشیده عجب آن بود  
چشمه زو یا نتوان کرد فروغ  
روشن و صافی بناید زو  
دایه او سپرخ ولی هربان  
جبه سگین همه زو باقیست  
ایک تن و هر جا که بخویش  
ایک گنج بدست گاف وری  
ایک یک رخنه درون رود  
بلکه بسو رخنه سوزن رود  
خانه خود ساخته در کام شیر  
یک به یک برج بنا دگشت  
چتر سیاه شب ازودر گریز  
او کشید خنجر گوی نوید  
لیک خنجره بر وزن بود  
غیش انگاه نگداشته  
پس ز جادو رو دادند زمین  
ز پیره کوه اشع و بلکه خون  
رختر آب خودش آرزوست

[illegible][illegible]









[illegible]

و تو در آمد به نصیحت گری  
 نپذیرد و هر چه فرزند که  
 کایزیت از حادثه دارد  
 و اروی تلخش نصیحت بکا  
 نازد و کن که شد او بی نیا  
 دست ضعیفان بیاست  
 زانش سوزنده بگذاشت  
 عفو نکرد ز سیاست بسی  
 هم تامل توان عذر خواست  
 در خصوصت شد و زودا  
 حکم تو و روی بجا گشت بود  
 کار بر و کن بغایت تمام  
 سر زشت پیش که گیر و بری  
 آب ده از زهره او دهر  
 ورته دندان بگذاشت خرد  
 هم بکن آن خار که در دهان  
 سر که بی شد و کن ز خنجر  
 فرق کن از دشمن خود تا بدست  
 گوش مکن گفت بد آموز را  
 اگر بود آن قله که بینی و روی  
 راه مده بخنجر از زان خویش

ویندوزی کی کتابیں











بسیار از این که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است

سکه بدش از غم دوری خار  
گرچه خوشی در دلش پیشه کرد  
برین شبش گرچه که فردا بود  
لیخ توان شربت دوری سید  
و دشمن باشد فلک از مغرور تو  
الغرض از می سپرس گرم گشت  
رفت ز مجلس بسوی خوابگاه  
خفت به بیداری بخت جوان  
خوابگشتن دیالای سخت  
مطرب خوش نغمه با و از نغمه

باد ده همی خورد و ملنی کرد کار  
لیک ز فردا بمل اندیشه کرد  
و عده فردا را ش قیامت نمود  
در دجله ای که تو اندک شد  
ز آنکه سلجای بخوابد و دوست  
ز آنچه دلش بد قدری گرم گشت  
شد بهی از باد و کسان هم شاه  
و دولت بیدار شدش با سپان  
بسیج گهی خفته مباداش سخت  
زین غزلش داو طراوت مغر

غزل

آرام جانم میبرد در اصبوح  
بر بست چون زانکه آورد در خور  
گوشت حال دل نهان گوشت تا بدین  
رخم مبادارستی چون مبادارستی  
ز در که از ششم افکنم گشت جبهه  
جبهه و ششم نمی بین از روی نمی  
رفش که نهانم که چون بار جانم  
بسی میوش که کس که دیدش میبو  
و ده کان کوش که گمان بدیده شد

آرام جانم میبرد در اصبوح  
بر بست چون زانکه آورد در خور  
گوشت حال دل نهان گوشت تا بدین  
رخم مبادارستی چون مبادارستی  
ز در که از ششم افکنم گشت جبهه  
جبهه و ششم نمی بین از روی نمی  
رفش که نهانم که چون بار جانم  
بسی میوش که کس که دیدش میبو  
و ده کان کوش که گمان بدیده شد

در و دایع و در گرامی که پیر ادر اشک

کافیه در این کتاب است که در این کتاب است  
کافیه در این کتاب است که در این کتاب است  
کافیه در این کتاب است که در این کتاب است  
کافیه در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است

در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است  
در این کتاب است که در این کتاب است







نجاتی شایسته به طبع  
خوشتر سبک دل از طوفان  
نجاتی شایسته به طبع  
خوشتر سبک دل از طوفان

نجاتی شایسته به طبع  
خوشتر سبک دل از طوفان  
نجاتی شایسته به طبع  
خوشتر سبک دل از طوفان

رفت پدربای کشتی نهاد  
گرچه کمان بول بریانجیش  
آوخته زین سوپر دروند  
گرچه می کرد زمانی دراز  
را اندم می از تره سداب خون  
و بدجوری محل از شاه خویش  
روی از شرقی اختر عالم فروز  
رفت بلشکر در خرگاه بست  
خلوتیان هر چه گشتند دور  
جابه نرغاد و وفغان می دید  
گشته دل تنگ ز غم شمشاد  
کرد چو انجمنی غم و بهش  
ساقی از آن ده که باغوش داشت  
شاه از آن می که بلب گشتند  
گفت بطرب که دمی سید رنگ  
نشت منعی و براه حاق  
پرست و زبانش چو در آید بکار

و بدو روان از تره طوفان گشت  
کشتی خود را از بطوفان گشت  
آه بر آورده سیانک بست  
سوی بدو داشته چشم نیاز  
تا ز نظر کشتی شد برون  
رخش روان کرد به بگاه خوش  
ناقت سوی عرب که نیم روز  
و آمد و شد راز میان آهست  
جز و دوسه از خاصکیان حضور  
جابه رها کن که جان میدید  
تنگ لی در دل گش فراخ  
خواست شالی که بشوید غمش  
پیشتر که شد قدی می داشت  
جرعه از تره بر کشید  
ساز کند صوت جدائی بچنگ  
که در روان ز غمهای فراق  
زین غزل از دست بشکر یار

و بدو روان از تره طوفان گشت  
کشتی خود را از بطوفان گشت  
آه بر آورده سیانک بست  
سوی بدو داشته چشم نیاز  
تا ز نظر کشتی شد برون  
رخش روان کرد به بگاه خوش  
ناقت سوی عرب که نیم روز  
و آمد و شد راز میان آهست  
جز و دوسه از خاصکیان حضور  
جابه رها کن که جان میدید  
تنگ لی در دل گش فراخ  
خواست شالی که بشوید غمش  
پیشتر که شد قدی می داشت  
جرعه از تره بر کشید  
ساز کند صوت جدائی بچنگ  
که در روان ز غمهای فراق  
زین غزل از دست بشکر یار

نسخه

مستور است با من و لیدر حیر  
لطف کن بدست از تره حیر  
مرو و سرش دین نیست بهر آن

با که گوشت من ماندن شوا حیر  
نیکو دلم خد که برود و در نهان  
باریکه خد از غم صحنه بدار حیر

با که گوشت من ماندن شوا حیر  
نیکو دلم خد که برود و در نهان  
باریکه خد از غم صحنه بدار حیر

نجاتی شایسته به طبع  
خوشتر سبک دل از طوفان  
نجاتی شایسته به طبع  
خوشتر سبک دل از طوفان









[illegible]

پنجه بود خورش و نش گاه بود  
 تا حد انجم ستر و اور خور  
 ماهیستان برای شراب  
 یافته از سیوه زمین مایه  
 گشته نبات زمین از سیوه تر  
 زیر درختان شده مستان بلع  
 و زرد ابر جهان عرق آب  
 ابرش خود را نهد ابر جلال  
 و آمده لشکر همه از آب تنگ  
 سیل بحبیدن آن خورش  
 هم ز بواسوخته شد شتر  
 آب نکر و آتش خویش گرم  
 گاه و زمین را سم شان سوزند  
 تنگی جو بود و فراخی گاه  
 راست چو ریا که برادر جاب  
 سایه نشان شد بخت پیور  
 گشت با قطع او ده سر فراز  
 کرد فرا هم سیه بی قیاس  
 کرد و گرم آنچه که بایش ازان  
 بنده شد م لا ذمه آن رکیب  
 اکت که از لطف تبار خزان

[illegible]

قندهار شده پای استوران  
 آه از سنده ای فودنه ای  
 پای استوران نقد بر من  
 فودنه کی جای هم کار من  
 شده و به دوید و به جا که  
 چون خیم می دانه آب و  
 فودنه کی بسیار می شده  
 با علم فتح در آن آه خالص  
 فودنه کی در آن آه خالص  
 گشت و در نام نهاده

[illegible]





و در میان اینها که از ایشان است  
که در آنجا که از ایشان است



[illegible]

و در ده او سبزه و انبندگان  
 ابو مشکین و سرش باد و شاخ  
 تیر شیر دار از و با خراش  
 کرده سر اندر ده شیر صفت  
 آب خورده خیال گنج گشت  
 و در بلبل خفت بجای که خواست  
 و در صبر آمده چون مرغ غ  
 مار چکان گشته زنتقار او  
 خوانده و رایتی سهر از صواب  
 و زردم از چای بنود می خام  
 صفت حجه کو که سیه دارد دل  
 آن ساسی دلش مایه علم است میان  
 سوخته دود و فراقت مسلم  
 مطبخ سود و درون حجه روشن  
 هم ورق از روزان و نره دود  
 زاده بین و ده و سربازان  
 دیک خوش بخت بود و بیا  
 خانه رو بین ز چویش ستون  
 دید چنین باره کربل جهان  
 برده چو زلف یزدنیکوئی  
 کس بخشد سایه که در چشمت  
 و ابحاث و طمانش بهم  
 روزش از سون و روشن و شتر  
 هم قلم از مایه او کرده سود  
 خلفش بر سر خود دود و پان  
 خانه چو کفگیر مهربان  
 گشته برون روشن قمار از درون  
 خانه بجا ماند و ستونش و ن  
 چون چه با بل عم بر جاد و ن  
 سایه این چو کشد سر که هست

دوداره او آه منی دودره دودره  
او گشت خلقت منی دودره  
کتابت از حروف و بیایه الله  
چنانچه در کتب کهنه



کرده در و خانه مصری سیاه  
مکمل دیده روشن سواد  
بسکه فزون یافته شرف قلم  
شستن با بانه داندگان  
نه چه سواد ورق مشکاش  
در شکم از خشک ترش مایش  
ملکه شکم کرده بر از مایش و تم  
گرمی از حمت خشکی تاب  
مقبض عالم و جابل شده  
بسن حوازم حق کشدم قلم

یوسف مصر آمد و قمر حاد  
میل درو خانه و گلش داد  
آب سیه انده بفرق  
رفیق او جانم اندگان  
حل شده چون آب درون لش  
کرده قناعت به تر خشک  
مانده دلمان باز برای شکم  
واقع خشکیش دو بسته قطره آب  
گرچه درون ناروسیدل شده  
برزوم از شک بجاعت علم

صفت کاغذ سیمین کہ فی دود مسلم  
سیم نوزی شود و نقش بر آردین

کاغذ شامی است صبح دهم  
 بر آید و حریری فی اصلش نخی  
 تازی حریر آمده اندر نور  
 آید از ابراش فراهم ز آب  
 نسج شده از کوش بسیارست  
 که بود از دسته تیغش گذر  
 اگر خله سوزن سطر کشد  
 که هدف تیر شود از بوس  
 که کند اندر کله ششست

آنکه شد آرایش سخن خوش  
با قصبه و خنجر شده پیوند خوش  
طرفه هر که توان جزو کرده  
لیک بر آنگذ گیش هم ز آب  
یشت و و ناگرد و پس از یک  
رنگ دهد از تیغ مقراض  
گش گش رشته و قش  
الغرض از دوستی کلام پس  
تا رفی باید از آن سبب

[illegible]

حفظ غرض تمام ہے جو غرضنا را کہ غرضنا



۱۶۵  
 این کتاب از شاه  
 شاه جهان در سال ۱۰۲۵  
 در شهر لاهور  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۲۵  
 در روز ۱۵  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۲۵

تا جو شود خاص خداوند خوش  
 این غزل بنده بخواند به پیش

**غزل**

ما را بر بیره از سر سوی سر میکند  
 که در بر می آید عالم که از اسباب  
 سر بر باغی درون دستان بر  
 ابر که در چشم را کان لاله ز گین  
 ما و تهنائی و روز ابر بارانی ز رخسار  
 ابر بر من می گرد کش حای سب  
 خلق که بدو در خود را گوئی و بکنند  
 شمشیر می زان که نذر لم می بکند  
 و دیگر خاک رت سر کند وانی گشت  
 چشم بر من چند فرزند می بار و شست  
 و تو با آن ش که می بار و شست  
 و تو با آن ش که می بار و شست

و اگر باز آمدن شاه بدولت و شهر  
 همچو چرخ چرخ لغوس و فرمانده سلطان

صبح و جان من علم انساب  
 خرد که به گشت نهان در بر بند  
 رخسار طلب کرد و شد کاغذ  
 که در روان کو که به مستح باب  
 باو شد اندر سر ز رنده نای  
 از روشیل کران تا کران

کر و در روزه مشرق شتاب  
 قبه خورشید بر آمد بلند  
 شد که جانش بدولت سوار  
 سوی دولت آن فتح باب  
 باور و آن گشت هم باو یای  
 سر بر اندام زمین شد کران

این کتاب از شاه  
 شاه جهان در سال ۱۰۲۵  
 در شهر لاهور  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۲۵  
 در روز ۱۵  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۲۵

این کتاب از شاه  
 شاه جهان در سال ۱۰۲۵  
 در شهر لاهور  
 در روز پنجشنبه  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۲۵  
 در روز ۱۵  
 در ماه رجب  
 در سال ۱۰۲۵

۱۲۸۰  
 فتنه گران  
 دم گاه  
 کرده  
 پیغمبر  
 بر تو  
 از شب  
 دوم  
 شاه  
 شام  
 و مردم  
 هم  
 ۱۲۸۱  
 ۱۲۸۲  
 ۱۲۸۳  
 ۱۲۸۴  
 ۱۲۸۵  
 ۱۲۸۶  
 ۱۲۸۷  
 ۱۲۸۸  
 ۱۲۸۹  
 ۱۲۹۰  
 ۱۲۹۱  
 ۱۲۹۲  
 ۱۲۹۳  
 ۱۲۹۴  
 ۱۲۹۵  
 ۱۲۹۶  
 ۱۲۹۷  
 ۱۲۹۸  
 ۱۲۹۹  
 ۱۳۰۰  
 ۱۳۰۱  
 ۱۳۰۲  
 ۱۳۰۳  
 ۱۳۰۴  
 ۱۳۰۵  
 ۱۳۰۶  
 ۱۳۰۷  
 ۱۳۰۸  
 ۱۳۰۹  
 ۱۳۱۰  
 ۱۳۱۱  
 ۱۳۱۲  
 ۱۳۱۳  
 ۱۳۱۴  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۱۶  
 ۱۳۱۷  
 ۱۳۱۸  
 ۱۳۱۹  
 ۱۳۲۰  
 ۱۳۲۱  
 ۱۳۲۲  
 ۱۳۲۳  
 ۱۳۲۴  
 ۱۳۲۵  
 ۱۳۲۶  
 ۱۳۲۷  
 ۱۳۲۸  
 ۱۳۲۹  
 ۱۳۳۰  
 ۱۳۳۱  
 ۱۳۳۲  
 ۱۳۳۳  
 ۱۳۳۴  
 ۱۳۳۵  
 ۱۳۳۶  
 ۱۳۳۷  
 ۱۳۳۸  
 ۱۳۳۹  
 ۱۳۴۰  
 ۱۳۴۱  
 ۱۳۴۲  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۴  
 ۱۳۴۵  
 ۱۳۴۶  
 ۱۳۴۷  
 ۱۳۴۸  
 ۱۳۴۹  
 ۱۳۵۰  
 ۱۳۵۱  
 ۱۳۵۲  
 ۱۳۵۳  
 ۱۳۵۴  
 ۱۳۵۵  
 ۱۳۵۶  
 ۱۳۵۷  
 ۱۳۵۸  
 ۱۳۵۹  
 ۱۳۶۰  
 ۱۳۶۱  
 ۱۳۶۲  
 ۱۳۶۳  
 ۱۳۶۴  
 ۱۳۶۵  
 ۱۳۶۶  
 ۱۳۶۷  
 ۱۳۶۸  
 ۱۳۶۹  
 ۱۳۷۰  
 ۱۳۷۱  
 ۱۳۷۲  
 ۱۳۷۳  
 ۱۳۷۴  
 ۱۳۷۵  
 ۱۳۷۶  
 ۱۳۷۷  
 ۱۳۷۸  
 ۱۳۷۹  
 ۱۳۸۰  
 ۱۳۸۱  
 ۱۳۸۲  
 ۱۳۸۳  
 ۱۳۸۴  
 ۱۳۸۵  
 ۱۳۸۶  
 ۱۳۸۷  
 ۱۳۸۸  
 ۱۳۸۹  
 ۱۳۹۰  
 ۱۳۹۱  
 ۱۳۹۲  
 ۱۳۹۳  
 ۱۳۹۴  
 ۱۳۹۵  
 ۱۳۹۶  
 ۱۳۹۷  
 ۱۳۹۸  
 ۱۳۹۹  
 ۱۴۰۰  
 ۱۴۰۱  
 ۱۴۰۲  
 ۱۴۰۳  
 ۱۴۰۴  
 ۱۴۰۵  
 ۱۴۰۶  
 ۱۴۰۷  
 ۱۴۰۸  
 ۱۴۰۹  
 ۱۴۱۰  
 ۱۴۱۱  
 ۱۴۱۲  
 ۱۴۱۳  
 ۱۴۱۴  
 ۱۴۱۵  
 ۱۴۱۶  
 ۱۴۱۷  
 ۱۴۱۸  
 ۱۴۱۹  
 ۱۴۲۰  
 ۱۴۲۱  
 ۱۴۲۲  
 ۱۴۲۳  
 ۱۴۲۴  
 ۱۴۲۵  
 ۱۴۲۶  
 ۱۴۲۷  
 ۱۴۲۸  
 ۱۴۲۹  
 ۱۴۳۰  
 ۱۴۳۱  
 ۱۴۳۲  
 ۱۴۳۳  
 ۱۴۳۴  
 ۱۴۳۵  
 ۱۴۳۶  
 ۱۴۳۷  
 ۱۴۳۸  
 ۱۴۳۹  
 ۱۴۴۰  
 ۱۴۴۱  
 ۱۴۴۲  
 ۱۴۴۳  
 ۱۴۴۴  
 ۱۴۴۵  
 ۱۴۴۶  
 ۱۴۴۷  
 ۱۴۴۸  
 ۱۴۴۹  
 ۱۴۵۰  
 ۱۴۵۱  
 ۱۴۵۲  
 ۱۴۵۳  
 ۱۴۵۴  
 ۱۴۵۵  
 ۱۴۵۶  
 ۱۴۵۷  
 ۱۴۵۸  
 ۱۴۵۹  
 ۱۴۶۰  
 ۱۴۶۱  
 ۱۴۶۲  
 ۱۴۶۳  
 ۱۴۶۴  
 ۱۴۶۵  
 ۱۴۶۶  
 ۱۴۶۷  
 ۱۴۶۸  
 ۱۴۶۹  
 ۱۴۷۰  
 ۱۴۷۱  
 ۱۴۷۲  
 ۱۴۷۳  
 ۱۴۷۴  
 ۱۴۷۵  
 ۱۴۷۶  
 ۱۴۷۷  
 ۱۴۷۸  
 ۱۴۷۹  
 ۱۴۸۰  
 ۱۴۸۱  
 ۱۴۸۲  
 ۱۴۸۳  
 ۱۴۸۴  
 ۱۴۸۵  
 ۱۴۸۶  
 ۱۴۸۷  
 ۱۴۸۸  
 ۱۴۸۹  
 ۱۴۹۰  
 ۱۴۹۱  
 ۱۴۹۲  
 ۱۴۹۳  
 ۱۴۹۴  
 ۱۴۹۵  
 ۱۴۹۶  
 ۱۴۹۷  
 ۱۴۹۸  
 ۱۴۹۹  
 ۱۵۰۰  
 ۱۵۰۱  
 ۱۵۰۲  
 ۱۵۰۳  
 ۱۵۰۴  
 ۱۵۰۵  
 ۱۵۰۶  
 ۱۵۰۷  
 ۱۵۰۸  
 ۱۵۰۹  
 ۱۵۱۰  
 ۱۵۱۱  
 ۱۵۱۲  
 ۱۵۱۳  
 ۱۵۱۴  
 ۱۵۱۵  
 ۱۵۱۶  
 ۱۵۱۷  
 ۱۵۱۸  
 ۱۵۱۹  
 ۱۵۲۰  
 ۱۵۲۱  
 ۱۵۲۲  
 ۱۵۲۳  
 ۱۵۲۴  
 ۱۵۲۵  
 ۱۵۲۶  
 ۱۵۲۷  
 ۱۵۲۸  
 ۱۵۲۹  
 ۱۵۳۰  
 ۱۵۳۱  
 ۱۵۳۲  
 ۱۵۳۳  
 ۱۵۳۴  
 ۱۵۳۵  
 ۱۵۳۶  
 ۱۵۳۷  
 ۱۵۳۸  
 ۱۵۳۹  
 ۱۵۴۰  
 ۱۵۴۱  
 ۱۵۴۲  
 ۱۵۴۳  
 ۱۵۴۴  
 ۱۵۴۵  
 ۱۵۴۶  
 ۱۵۴۷  
 ۱۵۴۸  
 ۱۵۴۹  
 ۱۵۵۰  
 ۱۵۵۱  
 ۱۵۵۲  
 ۱۵۵۳  
 ۱۵۵۴  
 ۱۵۵۵  
 ۱۵۵۶  
 ۱۵۵۷  
 ۱۵۵۸  
 ۱۵۵۹  
 ۱۵۶۰  
 ۱۵۶۱  
 ۱۵۶۲  
 ۱۵۶۳  
 ۱۵۶۴  
 ۱۵۶۵  
 ۱۵۶۶  
 ۱۵۶۷  
 ۱۵۶۸  
 ۱۵۶۹  
 ۱۵۷۰  
 ۱۵۷۱  
 ۱۵۷۲  
 ۱۵۷۳  
 ۱۵۷۴  
 ۱۵۷۵  
 ۱۵۷۶  
 ۱۵۷۷  
 ۱۵۷۸  
 ۱۵۷۹  
 ۱۵۸۰  
 ۱۵۸۱  
 ۱۵۸۲  
 ۱۵۸۳  
 ۱۵۸۴  
 ۱۵۸۵  
 ۱۵۸۶  
 ۱۵۸۷  
 ۱۵۸۸  
 ۱۵۸

گرسندان باشند بیادمان  
این آه در این است از

هر طریقی گشت گران گوش سیل  
 ماه نهان گشت در ابر سیاه  
 شد بر طوطی فلک بر زراع  
 نسخه و سیاحه نوز و ز کرد  
 طاسک خور شد بر از خون نمود  
 گشت کبوتر بر هوا شیخ بر  
 نیزه شد از نوک سنان گاو دوم  
 شد ز دم گاو و هوا گاو گون  
 اول شب صبح و دم میدید  
 مردم دید و سیاهی بر و ن  
 ابر یکی قطره آتش نیز از  
 پنجوستان بلب آنگه  
 غلظه در گشت گردون  
 بره شان گشت کلبه ظفر  
 کره گل مرکب ازین شیت  
 چون شک نامی و اندام ناز  
 کاسه گل شد طبق آسمان  
 گشت گل آلوده جو خنج کلال  
 گرد زین بر شد و میدانش داد  
 ناز کنان بر سر نیز تاز کی  
 یافت بهم از سر بر شانه نوی

[illegible]

[illegible]

16A

مطلوب سال بیداد و دادول  
بیل خان زاد و دریا  
مطلوب سال بیداد و دادول  
بیل خان زاد و دریا

کس نتوانست که بوسد زمین  
بست زمین را بخواهر طراز  
تازه شد از مجلس شاه عجم  
خواسته سید و صحرایی بدین  
بزم نکشش نهی از رود و حمام  
رود زش زهره ساقش ماه  
این غزل از آب و ان تبر بود

خاک نهان گشت بدرخین  
بزم مبارک است شه بزم ساز  
حسن فریدون طرب گنج  
از دل خواننده تبارج گنج  
از شب تا روز و سحر تا شام  
باودانش بطرب و شنگاه  
منظر طرب و را بنوا می سرود

عزل

وزیس عمر من آنخان جهان باز آید  
که خزانان خوش آید و فزون آید  
خبر آمدنش یافت و دوان باز آید  
جز تو در هیچ روان میزدان باز آید  
تا تو آید و نگردد کن که چسان باز آید  
شادمان افت و بهر باد و فغان باز آید  
کانیک نفاش عشق سحر جان باز آید  
گردان است که دارم نهون باز آید  
چون بهر نشدش دیده کنان باز آید

عمر نوشته مرا از که جان با ما  
روای می دیده خاتمه الکسین  
جان بگر خسته بودم بجز آن قدم  
حالتن خستم از آنکه که بر دو تنو فیا  
طن نبود این که رخوبان فلان از  
از نامد و لسن که به یکوت صبار  
ون بگویتور و دم خلق برادر فنا  
هر کسم کوید باز ای از و تا بر سی  
ده خسر و که ز نو دیده بهوشید و

مستی برهان	افغانستان
------------	-----------

سخن از ختم کتاب و محط  
که بخوبی خط را بداند

لیکن گھر از حقہ بر آوڑوہ

که درین ایام بر خیال  
چیز شناسد که چه خون ردام

طلب سالید و اولاد اول  
سالید از او جدا شود  
طلب سالید و اولاد اول  
سالید از او جدا شود  
طلب سالید و اولاد اول  
سالید از او جدا شود

مجلسی از علمای اسلام  
از کتب و تفاسیر  
مکتوبات و رسائل  
و غیره که در این  
کتاب مذکور است  
در این کتاب

[illegible]

ساخته ام این همه لعل و گهر  
مانهم از فکر پنهانش  
هر لهری بستی و کافی دور  
در ته حرفش همه باریکست  
حرف نشین سنی خورشید تاب  
شسته را مهر منور مدام  
گنج گهر و رسته داشته  
هر حبشی بگری روی حال  
هر خط لوحه برین لوح راز  
هر رقم نعت رموزش بحیب  
نقطه هر حرف زبیر ترین  
دوق خیالات زبستی  
هر غلی و شسته عشاق کش  
امح معانی نه مقدار طبع  
و در جوانی ستغوی نشین را  
هر یک ازین بیت که جنت حق  
چون سر خاله بهر شخم کنند  
من چون مردم حدیث از تحت  
گشت خرد و رت که کنونش  
تا جو درین بگری ای می نمود  
نیزش این حرف کن از فکر تیز

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگر گاه به پیشانش  
هر ورقی ملک جهانی دور  
آب خضر در دل نثار میکست  
راست جو اندر دل شب تاب  
مورچه را ملک سلیمان بکام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن بر از پیش و احوال  
همچو بلا لیت باینگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عجب  
مردمک چشم معانی یقین  
داروی جراح و دهم مجبه  
میش که بکشد ز دور و پیش  
بلک گذشته ز سوز شمع  
نیر فکرم کرد سر خوش را  
شد خوشی دل که جنت خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سر مایه نماندش  
بستم و دادم بامینان بقدر  
میش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو قرآن نامه سعدین

ساخته ام این همه لعل و گهر  
مانهم از فکر پنهانش  
هر لهری بستی و کافی دور  
در ته حرفش همه باریکست  
حرف نشین سنی خورشید تاب  
شسته را مهر منور مدام  
گنج گهر و رسته داشته  
هر حبشی بگری روی حال  
هر خط لوحه برین لوح راز  
هر رقم نعت رموزش بحیب  
نقطه هر حرف زبیر ترین  
دوق خیالات زبستی  
هر غلی و شسته عشاق کش  
امح معانی نه مقدار طبع  
و در جوانی ستغوی نشین را  
هر یک ازین بیت که جنت حق  
چون سر خاله بهر شخم کنند  
من چون مردم حدیث از تحت  
گشت خرد و رت که کنونش  
تا جو درین بگری ای می نمود  
نیزش این حرف کن از فکر تیز

از غوی پیشانی و خون جگر  
که بگر گاه به پیشانش  
هر ورقی ملک جهانی دور  
آب خضر در دل نثار میکست  
راست جو اندر دل شب تاب  
مورچه را ملک سلیمان بکام  
شب ز کواکب علم افراشته  
روم سخن بر از پیش و احوال  
همچو بلا لیت باینگ ناز  
چون شب معراج بر انوار عجب  
مردمک چشم معانی یقین  
داروی جراح و دهم مجبه  
میش که بکشد ز دور و پیش  
بلک گذشته ز سوز شمع  
نیر فکرم کرد سر خوش را  
شد خوشی دل که جنت خوش  
حیف بود زو که یکی کم کنند  
کم شد و سر مایه نماندش  
بستم و دادم بامینان بقدر  
میش و کمش باز شناسی که چند  
خوان تو قرآن نامه سعدین

ساخته ام این همه لعل و گهر  
مانهم از فکر پنهانش  
هر لهری بستی و کافی دور  
در ته حرفش همه باریکست  
حرف نشین سنی خورشید تاب  
شسته را مهر منور مدام  
گنج گهر و رسته داشته  
هر حبشی بگری روی حال  
هر خط لوحه برین لوح راز  
هر رقم نعت رموزش بحیب  
نقطه هر حرف زبیر ترین  
دوق خیالات زبستی  
هر غلی و شسته عشاق کش  
امح معانی نه مقدار طبع  
و در جوانی ستغوی نشین را  
هر یک ازین بیت که جنت حق  
چون سر خاله بهر شخم کنند  
من چون مردم حدیث از تحت  
گشت خرد و رت که کنونش  
تا جو درین بگری ای می نمود  
نیزش این حرف کن از فکر تیز

ساخته ام این همه لعل و گهر  
مانهم از فکر پنهانش  
هر لهری بستی و کافی دور  
در ته حرفش همه باریکست  
حرف نشین سنی خورشید تاب  
شسته را مهر منور مدام  
گنج گهر و رسته داشته  
هر حبشی بگری روی حال  
هر خط لوحه برین لوح راز  
هر رقم نعت رموزش بحیب  
نقطه هر حرف زبیر ترین  
دوق خیالات زبستی  
هر غلی و شسته عشاق کش  
امح معانی نه مقدار طبع  
و در جوانی ستغوی نشین را  
هر یک ازین بیت که جنت حق  
چون سر خاله بهر شخم کنند  
من چون مردم حدیث از تحت  
گشت خرد و رت که کنونش  
تا جو درین بگری ای می نمود  
نیزش این حرف کن از فکر تیز

این نووی از کاتبان  
عالم زمان کاتبان  
است و دارا فی بیک  
اراده کرده و ازین  
بسی این کتاب  
از آنکه خراسانی  
سبب آنکه خراسانی  
باز آنکه خراسانی  
و عت باقی ماند و در  
بارک خلف بود و در  
کتاب و خاندان است  
نموده و ازین است  
که در این است  
راش افکنی  
منت ای افکنی  
و آنکه است

و در رجل بازگشتی شمار  
نخستینش از خانه مان گزین  
ز آنکه خراسانی مردم بود  
است مبارک خلقی نامه را  
خانه من که چه تراش افکن است  
زراغ زبانی که بفرمای  
تیم زنی خشک نباشم و در  
هر سخنی که نقش یافت و راغ  
زین همه سود که فرو رنجتم  
چند هم بود بدل کین حال  
بود و از اندیشه من چند گاه  
چند صفت گویم و آبش و هم  
باز نام صفت هر چه هست  
بعلکم احب که با پیش  
طرز سخن را روشن نمودم  
نوکم اندازه رسم همین  
و نگرم تاجه در افشاده ام  
آنکه به بیم بهر پیشتر  
آنچه بهر هست بگویم بگو  
و کل بصر نوشم از برداد  
اول از آنجا که بر انگیزش

بسی این کتاب  
از آنکه خراسانی  
سبب آنکه خراسانی  
باز آنکه خراسانی  
و عت باقی ماند و در  
بارک خلف بود و در  
کتاب و خاندان است  
نموده و ازین است  
که در این است  
راش افکنی  
منت ای افکنی  
و آنکه است

و از آنجا که بر انگیزش  
اول از آنجا که بر انگیزش  
اول از آنجا که بر انگیزش  
اول از آنجا که بر انگیزش



سکه خود زین فن بدشته ای  
 آنچه ز سر جویش دل تشنه  
 موی بپوشش بهر چشم  
 وصف نه زانگونه شد از دل  
 ازین پس اگر عمر بود خندگاه  
 ازنگ زیادت ندخ خامه  
 کاشچه همی شد بدلم خارخا  
 گرچه ش از بهر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نگوی کند  
 غزلی آتش قلمم سحر سنج  
 اسکه نهادم ز سخن گریاک  
 گردیدم تا جور سبک  
 ورنه و دزدانج و م را لگان  
 یکجو ازین فن چو بدمان بهم  
 شیرم و رنج ازنی باران بهم  
 هر چه که پنهان کنی از خندان  
 تا که گنجش بود اندر مناک  
 این همه شربت نه بدان کرده ام  
 بهر همه و آینه که چیدن گهر  
 و رود هم گنج فریدون هم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای

نامه نشانم نه نشستم زبای  
 معنی نو بود خیال تلک  
 بخت و سنجید و رور خیم  
 کان دگر بر بدل آید که چون  
 کم بوس آید سفید و سیا  
 ساده ترینش کن نامه  
 یافت درین گلشن رنگین  
 داد و اگر می بسنگ نامه  
 بهر حوسنی آنچه تو کوئی کند  
 کزنی این بار نشستم گنج  
 گنج زرا اندر نظم صفت خاک  
 در نتوان باز دریا مفت  
 رنج نگر و م خوشی مانگان  
 ده کنم آزا و قصد تن بهم  
 فی جوسگ خانه که نهانم  
 سنگ جان باشد و گوشتان  
 حاصل اجست از انکسج خاک  
 کاب زور بای گرم خورده ام  
 کس نشانم بد و سه بدره ز  
 بهر یک حرف بود بلکه هم  
 نام بکست که با ندر جای

اینکه در این فن بدشته ای  
 آنچه ز سر جویش دل تشنه  
 موی بپوشش بهر چشم  
 وصف نه زانگونه شد از دل  
 ازین پس اگر عمر بود خندگاه  
 ازنگ زیادت ندخ خامه  
 کاشچه همی شد بدلم خارخا  
 گرچه ش از بهر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نگوی کند  
 غزلی آتش قلمم سحر سنج  
 اسکه نهادم ز سخن گریاک  
 گردیدم تا جور سبک  
 ورنه و دزدانج و م را لگان  
 یکجو ازین فن چو بدمان بهم  
 شیرم و رنج ازنی باران بهم  
 هر چه که پنهان کنی از خندان  
 تا که گنجش بود اندر مناک  
 این همه شربت نه بدان کرده ام  
 بهر همه و آینه که چیدن گهر  
 و رود هم گنج فریدون هم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای

اینکه در این فن بدشته ای  
 آنچه ز سر جویش دل تشنه  
 موی بپوشش بهر چشم  
 وصف نه زانگونه شد از دل  
 ازین پس اگر عمر بود خندگاه  
 ازنگ زیادت ندخ خامه  
 کاشچه همی شد بدلم خارخا  
 گرچه ش از بهر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نگوی کند  
 غزلی آتش قلمم سحر سنج  
 اسکه نهادم ز سخن گریاک  
 گردیدم تا جور سبک  
 ورنه و دزدانج و م را لگان  
 یکجو ازین فن چو بدمان بهم  
 شیرم و رنج ازنی باران بهم  
 هر چه که پنهان کنی از خندان  
 تا که گنجش بود اندر مناک  
 این همه شربت نه بدان کرده ام  
 بهر همه و آینه که چیدن گهر  
 و رود هم گنج فریدون هم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای

اینکه در این فن بدشته ای  
 آنچه ز سر جویش دل تشنه  
 موی بپوشش بهر چشم  
 وصف نه زانگونه شد از دل  
 ازین پس اگر عمر بود خندگاه  
 ازنگ زیادت ندخ خامه  
 کاشچه همی شد بدلم خارخا  
 گرچه ش از بهر چنین نامه  
 کرد و نگوی که نگوی کند  
 غزلی آتش قلمم سحر سنج  
 اسکه نهادم ز سخن گریاک  
 گردیدم تا جور سبک  
 ورنه و دزدانج و م را لگان  
 یکجو ازین فن چو بدمان بهم  
 شیرم و رنج ازنی باران بهم  
 هر چه که پنهان کنی از خندان  
 تا که گنجش بود اندر مناک  
 این همه شربت نه بدان کرده ام  
 بهر همه و آینه که چیدن گهر  
 و رود هم گنج فریدون هم  
 کامم ازین نامه عنوان کشای



کسی که از این کسب باه این لال  
کسی که از این کسب باه این لال  
کسی که از این کسب باه این لال  
کسی که از این کسب باه این لال

کلی شود این مایه از آن کسی  
در خور سرب نبود این لال  
جلوه گر من که رخ آراست  
نور گم از مقعته تا دامنش  
راور تو که دره نگار چنین  
لیکست نظاره که زلف و خال  
بیش نگونیک مگو بد ز پس  
و رجه ترا گفتن بد من بود  
آنکه نقصان خیال من اند  
بر من آید چه را گفت پس  
و در سخن افتد همه را هیچ  
چون چمنی لازم صورت تو  
آنکه در او سخن آوازه بیش  
سر گل و خار که رسد زین آن  
هر چه ستایش کندم مرد و موش  
آنکه جو زین من بغرور او فتم  
هر ب زبانی بنود و سوسند  
آنکه شناسنده این گوهر  
و آنکه بقلند شست اندرین  
مردم و آنکه بود نیک خوی  
و آنکه به بد گفت گرفت خور

کلی که بخت بد مان کسی  
کلبت که اخبار ساند حال  
جلوه کنان پیش تو رخاست  
عاریتی نیست به پیرامنش  
نفر بود و دیدن یار چنین  
هدیه او شرط بود در حال  
هدیه این وی چنین پس  
آن بد تو نیکوئی من بود  
جمله گویان کمال من اند  
بی سبب از اسکنند یاد پس  
چون سخن نیست چگونند هیچ  
نیک و بد خلق ضرورت تو  
زخم زنان بروی اندازمش  
نی خوش از آن گردم فی زخم آن  
گرچه بود راست نیارم بگوشت  
ترسم ازین مرنبه دور او فتم  
طفل بود و کش بغری به خند  
گرچه نفرین کردم و خور  
شخم از خود گندم آفرین  
نیک شو گفت بد از وی مجوی  
نیک مگو بد که سبب از و

و انسی او را من  
عاریتی نیست به پیرامنش  
نفر بود و دیدن یار چنین  
هدیه او شرط بود در حال  
هدیه این وی چنین پس  
آن بد تو نیکوئی من بود  
جمله گویان کمال من اند  
بی سبب از اسکنند یاد پس  
چون سخن نیست چگونند هیچ  
نیک و بد خلق ضرورت تو  
زخم زنان بروی اندازمش  
نی خوش از آن گردم فی زخم آن  
گرچه بود راست نیارم بگوشت  
ترسم ازین مرنبه دور او فتم  
طفل بود و کش بغری به خند  
گرچه نفرین کردم و خور  
شخم از خود گندم آفرین  
نیک شو گفت بد از وی مجوی  
نیک مگو بد که سبب از و

و انسی او را من  
عاریتی نیست به پیرامنش  
نفر بود و دیدن یار چنین  
هدیه او شرط بود در حال  
هدیه این وی چنین پس  
آن بد تو نیکوئی من بود  
جمله گویان کمال من اند  
بی سبب از اسکنند یاد پس  
چون سخن نیست چگونند هیچ  
نیک و بد خلق ضرورت تو  
زخم زنان بروی اندازمش  
نی خوش از آن گردم فی زخم آن  
گرچه بود راست نیارم بگوشت  
ترسم ازین مرنبه دور او فتم  
طفل بود و کش بغری به خند  
گرچه نفرین کردم و خور  
شخم از خود گندم آفرین  
نیک شو گفت بد از وی مجوی  
نیک مگو بد که سبب از و

و انسی او را من  
عاریتی نیست به پیرامنش  
نفر بود و دیدن یار چنین  
هدیه او شرط بود در حال  
هدیه این وی چنین پس  
آن بد تو نیکوئی من بود  
جمله گویان کمال من اند  
بی سبب از اسکنند یاد پس  
چون سخن نیست چگونند هیچ  
نیک و بد خلق ضرورت تو  
زخم زنان بروی اندازمش  
نی خوش از آن گردم فی زخم آن  
گرچه بود راست نیارم بگوشت  
ترسم ازین مرنبه دور او فتم  
طفل بود و کش بغری به خند  
گرچه نفرین کردم و خور  
شخم از خود گندم آفرین  
نیک شو گفت بد از وی مجوی  
نیک مگو بد که سبب از و

شاید که بی تو نباشد این همه غم و اندوه  
چون که در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی

در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی

در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی

در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی  
در این دنیا هستی و در آن نیستی

۱۸۸  
 حاتم و ستم شده جای  
 بی کر می نام فروشی کنند  
 خورده بدرویش نازند  
 شاخ کلی خفته مراور کنند  
 اگر کسی باشد شاخ ان بشین  
 میش تانند و دهند اندکی  
 اگر برسانند شل بر کدای  
 بر روز سه ماهه خود مدخلی  
 گفت که پذیرد خطای کن  
 سیر گشتش که چو پیشت هوا  
 گفت بدو نعم سودا ز نای  
 مرد پذیرد چو آب خورده  
 باز پذیرد این ز چمن مغسی  
 چون همه میل تو بدیشی و ریا  
 آنکه ندان و صفت مردی  
 خاصه کسانیکه بهت کنند  
 این سخن چند که بخواهست  
 اگر چه چنین است نباید گفت  
 لیک بخواهش هر چه هست  
 هر چه هست ز کسم باک نیست  
 نیست آمد از این پس از

چون ان ایض که خود و صفا  
 بی گهری مرثیه کوشی کنند  
 میش رسانند بدخا که میش  
 کر نی باغیش تقاضا کنند  
 سر که دهند و طلبند این  
 تا ندیده دهندند یکنی  
 یکد رمی و طلبند از خدای  
 بد رده و نیار رضا جدلی  
 تا شود هم میش دعا یکن  
 این که کم سبکی از خود خطا  
 کا خچه دهم بود بجوم جای  
 بد رده بد و داد که ای نگار  
 ز آنکه تو مخلص سی زمین سی  
 این کم تویم تو او ایسترا  
 نیست براد بیان آدمی  
 طن نبرم گر نسب آورند  
 شاعری نیست همه شست  
 راست بسی است که توانست  
 جز بخدا یا بدر باد شاه  
 ز هر خور و دم عم تراکست  
 که در رشته نیر شکو هم قی نیاز

حاتم و ستم شده جای  
 بی کر می نام فروشی کنند  
 خورده بدرویش نازند  
 شاخ کلی خفته مراور کنند  
 اگر کسی باشد شاخ ان بشین  
 میش تانند و دهند اندکی  
 اگر برسانند شل بر کدای  
 بر روز سه ماهه خود مدخلی  
 گفت که پذیرد خطای کن  
 سیر گشتش که چو پیشت هوا  
 گفت بدو نعم سودا ز نای  
 مرد پذیرد چو آب خورده  
 باز پذیرد این ز چمن مغسی  
 چون همه میل تو بدیشی و ریا  
 آنکه ندان و صفت مردی  
 خاصه کسانیکه بهت کنند  
 این سخن چند که بخواهست  
 اگر چه چنین است نباید گفت  
 لیک بخواهش هر چه هست  
 هر چه هست ز کسم باک نیست  
 نیست آمد از این پس از

حاتم و ستم شده جای  
 بی کر می نام فروشی کنند  
 خورده بدرویش نازند  
 شاخ کلی خفته مراور کنند  
 اگر کسی باشد شاخ ان بشین  
 میش تانند و دهند اندکی  
 اگر برسانند شل بر کدای  
 بر روز سه ماهه خود مدخلی  
 گفت که پذیرد خطای کن  
 سیر گشتش که چو پیشت هوا  
 گفت بدو نعم سودا ز نای  
 مرد پذیرد چو آب خورده  
 باز پذیرد این ز چمن مغسی  
 چون همه میل تو بدیشی و ریا  
 آنکه ندان و صفت مردی  
 خاصه کسانیکه بهت کنند  
 این سخن چند که بخواهست  
 اگر چه چنین است نباید گفت  
 لیک بخواهش هر چه هست  
 هر چه هست ز کسم باک نیست  
 نیست آمد از این پس از



خند توئی در پی این بات  
 اگر که نعلت سخن از دور کند  
 لک تنه از دولت آرد و مرغ  
 حاصل تو ویر کم و کاست نیست  
 راستی آور که در وقت بسی  
 تابو و اندر فن شمرت هموس  
 بای ازین دایره بکسوی نه  
 هیچ خبر داری از اندیشه  
 هیچ نگوئی بکس از حد مان  
 از همه جا دل بکران دانی  
 مسکرت گرد و از اندیشه جو  
 چون گری حاصل خدین گرد  
 این قدر اندیشه خاطر زدی  
 گرچه نه در عالم رازت برو  
 جان و دل غایب تو از حضور  
 گشت که انجاشد و کاری نداشت  
 صدق دین حله بار تو نیست  
 هست چو در سکه سیرت بوی  
 شعر جو بادست نه تا دیوار  
 اکرم کن از ان باد که گرد آورد  
 پیشه چمنوشی کن و دمساز شو

خند نعلت گذرانی حیات  
 پس دروغی چه تفاخرت  
 راست بگویم که نگوئی دروغ  
 رستن مرد از کسب است  
 هر که چنینست چگونه کسی است  
 جز در وقت بنزد نام کس  
 پشت بدو کن بخدار روی نه  
 کار و دوت باز بهر نیست  
 هیچ گنجی بدلت جز نهمان  
 نعت دل حمله بران دانی  
 تاسخن راز دل آری برون  
 بهوده باشد و ناسودمند  
 گریخت و صرف بیاد خدای  
 باری ازین بهوده بازت نبرد  
 و در نباشد که نباشند و در  
 گشت که آن در زو و باری نداشت  
 گذر ازین کار که کار تو نیست  
 ترک بهو ستهای جوانان بگوی  
 باز خزان که برار و غبار  
 و از کارت دم سرد آورد  
 بلبل باغ آمده باز شو

خند توئی در پی این بات  
 اگر که نعلت سخن از دور کند  
 لک تنه از دولت آرد و مرغ  
 حاصل تو ویر کم و کاست نیست  
 راستی آور که در وقت بسی  
 تابو و اندر فن شمرت هموس  
 بای ازین دایره بکسوی نه  
 هیچ خبر داری از اندیشه  
 هیچ نگوئی بکس از حد مان  
 از همه جا دل بکران دانی  
 مسکرت گرد و از اندیشه جو  
 چون گری حاصل خدین گرد  
 این قدر اندیشه خاطر زدی  
 گرچه نه در عالم رازت برو  
 جان و دل غایب تو از حضور  
 گشت که انجاشد و کاری نداشت  
 صدق دین حله بار تو نیست  
 هست چو در سکه سیرت بوی  
 شعر جو بادست نه تا دیوار  
 اکرم کن از ان باد که گرد آورد  
 پیشه چمنوشی کن و دمساز شو

خند توئی در پی این بات  
 اگر که نعلت سخن از دور کند  
 لک تنه از دولت آرد و مرغ  
 حاصل تو ویر کم و کاست نیست  
 راستی آور که در وقت بسی  
 تابو و اندر فن شمرت هموس  
 بای ازین دایره بکسوی نه  
 هیچ خبر داری از اندیشه  
 هیچ نگوئی بکس از حد مان  
 از همه جا دل بکران دانی  
 مسکرت گرد و از اندیشه جو  
 چون گری حاصل خدین گرد  
 این قدر اندیشه خاطر زدی  
 گرچه نه در عالم رازت برو  
 جان و دل غایب تو از حضور  
 گشت که انجاشد و کاری نداشت  
 صدق دین حله بار تو نیست  
 هست چو در سکه سیرت بوی  
 شعر جو بادست نه تا دیوار  
 اکرم کن از ان باد که گرد آورد  
 پیشه چمنوشی کن و دمساز شو

از خد توئی در پی این بات  
 اگر که نعلت سخن از دور کند  
 لک تنه از دولت آرد و مرغ  
 حاصل تو ویر کم و کاست نیست  
 راستی آور که در وقت بسی  
 تابو و اندر فن شمرت هموس  
 بای ازین دایره بکسوی نه  
 هیچ خبر داری از اندیشه  
 هیچ نگوئی بکس از حد مان  
 از همه جا دل بکران دانی  
 مسکرت گرد و از اندیشه جو  
 چون گری حاصل خدین گرد  
 این قدر اندیشه خاطر زدی  
 گرچه نه در عالم رازت برو  
 جان و دل غایب تو از حضور  
 گشت که انجاشد و کاری نداشت  
 صدق دین حله بار تو نیست  
 هست چو در سکه سیرت بوی  
 شعر جو بادست نه تا دیوار  
 اکرم کن از ان باد که گرد آورد  
 پیشه چمنوشی کن و دمساز شو

از خد توئی در پی این بات  
 اگر که نعلت سخن از دور کند  
 لک تنه از دولت آرد و مرغ  
 حاصل تو ویر کم و کاست نیست  
 راستی آور که در وقت بسی  
 تابو و اندر فن شمرت هموس  
 بای ازین دایره بکسوی نه  
 هیچ خبر داری از اندیشه  
 هیچ نگوئی بکس از حد مان  
 از همه جا دل بکران دانی  
 مسکرت گرد و از اندیشه جو  
 چون گری حاصل خدین گرد  
 این قدر اندیشه خاطر زدی  
 گرچه نه در عالم رازت برو  
 جان و دل غایب تو از حضور  
 گشت که انجاشد و کاری نداشت  
 صدق دین حله بار تو نیست  
 هست چو در سکه سیرت بوی  
 شعر جو بادست نه تا دیوار  
 اکرم کن از ان باد که گرد آورد  
 پیشه چمنوشی کن و دمساز شو







این همه بیداری ما خفتن است  
وقت نیامده ازین راه دور  
گفتند که رنده و خاک کی کند  
زین گذر راه روان بر گذر  
این طبع گل و فایز و کم است  
نیست این ملک کاسه و ش  
نان و دشت یک بخون جگر  
گر بود خوش خور و بد خواست  
تنگش باشد ازین عیش فراخ  
هر چه رسیدیش خور و کم خور  
و آنچه بقیمت بازل آن است  
و آنچه تصانیف بدان ماضی  
و چه بگر و چه بالادیت  
هر چه بخونی و نیایی مرغ  
چند جور آن سر سیمه گرد  
عاقبت آن مور بهر خانه  
گر چه که در حالت بخوشی  
چهره هر چه که رسیده تر  
جان که نموده این خاک رفت  
حاصل شود دشت برین خاک زرد  
این گل رنگین و قشنگ است

کامدن مازنی رختن است  
در چیت ظلمت نه بصحرای زار  
وای برو کین طبع از وی کند  
چون گذر زنده است و آن کند  
کاسه خافتش بر سر مردم است  
از تنگ و بختی کاسه خوش  
تو هم از و تر کن و آنکه بخور  
و بر نود و پنجاه گوشت  
کمان بری از باغ که خیز و شاخ  
و در سر سیمه بر سر مردم خور  
رنگه کن که بدمان است  
گر چه بخونی نتوان ماضی  
روزی از آن مش نیایی که است  
ز آنکه بخوابش نتوان یافت گنج  
کم خوری و میش نهی بهر خور  
جان دهد اندر طلب دانه  
و رنجه عمر است نخواه از کسی  
نیست ز زر هیچ فرسینده  
باکی آنکس که ازین پاک رفت  
مردی آنکس که خور و نش خور  
هر که فریش خور و عاقل است

این همه بیداری ما خفتن است  
وقت نیامده ازین راه دور  
گفتند که رنده و خاک کی کند  
زین گذر راه روان بر گذر  
این طبع گل و فایز و کم است  
نیست این ملک کاسه و ش  
نان و دشت یک بخون جگر  
گر بود خوش خور و بد خواست  
تنگش باشد ازین عیش فراخ  
هر چه رسیدیش خور و کم خور  
و آنچه بقیمت بازل آن است  
و آنچه تصانیف بدان ماضی  
و چه بگر و چه بالادیت  
هر چه بخونی و نیایی مرغ  
چند جور آن سر سیمه گرد  
عاقبت آن مور بهر خانه  
گر چه که در حالت بخوشی  
چهره هر چه که رسیده تر  
جان که نموده این خاک رفت  
حاصل شود دشت برین خاک زرد  
این گل رنگین و قشنگ است

این همه بیداری ما خفتن است  
وقت نیامده ازین راه دور  
گفتند که رنده و خاک کی کند  
زین گذر راه روان بر گذر  
این طبع گل و فایز و کم است  
نیست این ملک کاسه و ش  
نان و دشت یک بخون جگر  
گر بود خوش خور و بد خواست  
تنگش باشد ازین عیش فراخ  
هر چه رسیدیش خور و کم خور  
و آنچه بقیمت بازل آن است  
و آنچه تصانیف بدان ماضی  
و چه بگر و چه بالادیت  
هر چه بخونی و نیایی مرغ  
چند جور آن سر سیمه گرد  
عاقبت آن مور بهر خانه  
گر چه که در حالت بخوشی  
چهره هر چه که رسیده تر  
جان که نموده این خاک رفت  
حاصل شود دشت برین خاک زرد  
این گل رنگین و قشنگ است

چهل کسی است که گردن  
تا حدی میرسد زین اس  
قرص جو آنکس که بداند آن کند  
آنکه شگفتش بقیامت درست  
کمان نندالذت کامش دهد  
مرد زه ارغور خوش او جوان  
مور که بر صف دو دیو میس  
بال چه حوی شمی میشتش  
ترک قطع گیر ز خود شرم دار  
دست کن کفچه که روزی است  
گر سنه زانی که دین تگنای  
گر دت صدق که روزی او  
غره به نزدیکی سلطان مشو  
بست وی از زمین هستی خشی  
گرچه بر دلبستان بلند  
چند کسی پیش ملک دست میس  
گدیه بود بر چه بصاعت کنی  
تشنه میر آب ز دومان بخور  
دل بقیامت نه و خورند باش  
خور کن آشام بخور حاجت  
دل و دواجوی دومان کنش

آمد از آن گونه که اند گذشت  
دل تنگ از بی گندم در اس  
مروند آن کرنی ز رخا کن  
قرص جواز قرص زرش بهر است  
وین طبع حست نامش دهد  
گر زرش از ره برده روا  
پایش بلغزد و در افتد لطاس  
بهره قرون از شکستش  
ناشتوی چون خندان شربا  
روزی از خواه که روزی به  
نان ملک می طلبی از خدی  
مست و شین کشی مش و  
بلبل باجی گیس خوان مشو  
تا توجه باسی که کمی زبوی  
بازی طهقان شود از بهر  
تات ز کوفی دهد از ملک مش  
ملک تو داری جوقیاعت کنی  
خون رو زو خواجه شان بخور  
حکمت امنت خورند باش  
از بی نانی چه بری آغوش  
خز خلف گاه حرومان کنش

این شعر است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب

این شعر است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب

سوی سبزه گشتن

این شعر است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب  
در این کتاب است که در این کتاب

اهل جهان گریه جهان انکه نیست  
 گوشت نشین با خیالات بودند  
 راه طلب در روشن گمان  
 بودم بوی زنده از آن شد ز باغ  
 در کینه نهان در صدف آبی است  
 گل که بقدرش همه عالم بهشت  
 خند چو جاده تو بر سر کسی  
 باز سفیدی بهر آن که شکست  
 چون بریدی طمع ز ناکان  
 مردی نیست جو در چشم کس  
 گل بحر آگاه ستوران میر  
 لیکن از آنجا که طمع غوی است  
 از تن گارز توان ست داغ  
 پییده با تو جدی میکنم  
 هر چه دیدم تو دودی ندا  
 تو تو خنجر خاکی از کار خوش  
 این سخن خند که از بهر سمع  
 خنجر بسی داد جگر کا همیم  
 بود که بهر گریه سنگانه  
 سر کبشی بت شکسته پیش  
 چون سخن از لطف نشانی ندا

ترک جهان گیر و جهان ان که نیست  
 هر چه محتاج حالت بودند  
 تار بی از کن من مردمان  
 تا کشد ریخ لکه کوب باغ  
 بیش بها از بی کم مانی است  
 در همه جا روید از آن بهشت  
 زرد کنی ز روی ز بهر خشی  
 ذراع نه حیفه بگر کس گذار  
 صرف کن گوهر خود با خشان  
 چشم نگذار از اسب خس  
 آینه در مجلس تو ران میر  
 ملک قناعت نه بازوی است  
 بر حوصل نشود در ز داغ  
 در نکستی تو دلی میبزم  
 پند بی دارم و سودی ندا  
 سن بروم بر سر قنار خوش  
 طبع پراکنده من کرد جمع  
 عمر بی رفت مگر ا همیم  
 یاد کشندم ز چنین نامه  
 جز صفت خیر دیگر نیستش  
 کالبدش صورت مانی ندا

اهل مجور و جهان انکه نیست  
 گوشت نشین با خیالات بودند  
 راه طلب در روشن گمان  
 بودم بوی زنده از آن شد ز باغ  
 در کینه نهان در صدف آبی است  
 گل که بقدرش همه عالم بهشت  
 خند چو جاده تو بر سر کسی  
 باز سفیدی بهر آن که شکست  
 چون بریدی طمع ز ناکان  
 مردی نیست جو در چشم کس  
 گل بحر آگاه ستوران میر  
 لیکن از آنجا که طمع غوی است  
 از تن گارز توان ست داغ  
 پییده با تو جدی میکنم  
 هر چه دیدم تو دودی ندا  
 تو تو خنجر خاکی از کار خوش  
 این سخن خند که از بهر سمع  
 خنجر بسی داد جگر کا همیم  
 بود که بهر گریه سنگانه  
 سر کبشی بت شکسته پیش  
 چون سخن از لطف نشانی ندا

اهل مجور و جهان انکه نیست  
 گوشت نشین با خیالات بودند  
 راه طلب در روشن گمان  
 بودم بوی زنده از آن شد ز باغ  
 در کینه نهان در صدف آبی است  
 گل که بقدرش همه عالم بهشت  
 خند چو جاده تو بر سر کسی  
 باز سفیدی بهر آن که شکست  
 چون بریدی طمع ز ناکان  
 مردی نیست جو در چشم کس  
 گل بحر آگاه ستوران میر  
 لیکن از آنجا که طمع غوی است  
 از تن گارز توان ست داغ  
 پییده با تو جدی میکنم  
 هر چه دیدم تو دودی ندا  
 تو تو خنجر خاکی از کار خوش  
 این سخن خند که از بهر سمع  
 خنجر بسی داد جگر کا همیم  
 بود که بهر گریه سنگانه  
 سر کبشی بت شکسته پیش  
 چون سخن از لطف نشانی ندا

یعنی مردار کانی  
 در کس بسوگاف جامت  
 در از خوراه اصل باغ  
 در از خوراه اصل باغ  
 در از خوراه اصل باغ  
 در از خوراه اصل باغ





# عجم نامه اعلاط و سرائین السعدین من تصنیف امیر خسرو

صفت	اسم	علاط	صفت	اسم	علاط	صفت	اسم	علاط	صفت	اسم	علاط	صفت	اسم	علاط	صفت	اسم	علاط
۱۳	۱۱	ابد	باب	۳۷	۳۷	نجان	نجان	۱۱	۱۵	توزک	توزک	۱۱	۱۵	نورک	نورک	۱۱	۱۵
۱۵	۱۱	گل	گل	۱۲	۳۹	منزل	منزل	۲۱	۱۱	بگدزد	بگدزد	۲۱	۱۱	نگدزد	نگدزد	۲۱	۱۱
۱۶	۲۰	آ	آ	۱۰	۵۹	کده باضم	کده باضم	۸	۱۰۶	پایه نو	پایه نو	۸	۱۰۶	پایه نو	پایه نو	۸	۱۰۶
۱۸	۹	جهان	جوان	۱۸	۶۵	محبره	محبره	۵	۱۱۰	سدر زبر	سدر زبر	۵	۱۱۰	سدر زبر	سدر زبر	۵	۱۱۰
۲۲	۵	درخت	ازهرست	۱۶	۲۸	گون	گون	۱۵	۱۱	سدره	سدره	۱۵	۱۱	سدره	سدره	۱۵	۱۱
۲۴	۱۰	جز	این	۲۰	۱۱	دراو تاد	دراو تاد	۳	۱۱۱	خوات	خوات	۳	۱۱۱	خوات	خوات	۳	۱۱۱
۲۶	۱۱	تار	بار	۱	۷۲	ظراف	ظراف	۱۱	۱۱	پیر	پیر	۱۱	۱۱	پیر	پیر	۱۱	۱۱
۲۸	۱۳	نو	نو	۹	۷۳	بافته	بافته	۶	۱۱۲	نیاید	نیاید	۶	۱۱۲	نیاید	نیاید	۶	۱۱۲
۳۰	۲۰	نگبرد	گرو	۷	۷۸	پست	پست	۱۳	۱۱۳	بگرفت	بگرفت	۱۳	۱۱۳	بگرفت	بگرفت	۱۳	۱۱۳
۳۲	۵	میشری	میشری	۶	۸۰	جای نگدشته	جای نگدشته	۳	۱۱۳	پیل	پیل	۳	۱۱۳	پیل	پیل	۳	۱۱۳
۳۴	۲۱	زین	این	۸	۸۲	پیش	پیش	۹	۱۱۴	ظه	ظه	۹	۱۱۴	ظه	ظه	۹	۱۱۴
۳۶	۵	جهاکه	چنکه	۹	۱۱	خک	خک	۱۶	۱۱۵	ازویش	ازویش	۱۶	۱۱۵	ازویش	ازویش	۱۶	۱۱۵
۳۸	۱۸	طه	خانه	۱۰	۸۷	بله	بله	۲	۱۱۵	برد	برد	۲	۱۱۵	برد	برد	۲	۱۱۵
۴۰	۲۱	هرب	برشب	۶	۹۰	خنده	خنده	۲۰	۱۱۶	گاور	گاور	۲۰	۱۱۶	گاور	گاور	۲۰	۱۱۶
۴۲	۳۲	کلاهی	کلاه	۱۳	۱۱	نظم	نظم	۱۳	۱۱۷	اسیر	اسیر	۱۳	۱۱۷	اسیر	اسیر	۱۳	۱۱۷
۴۴	۱۷	آتش ازو	آتش از	۲۰	۹۳	بندانت	بندانت	۱۷	۱۱۸	خدری	خدری	۱۷	۱۱۸	خدری	خدری	۱۷	۱۱۸
۴۶	۱۱	خط زو	خط او	۲۰	۹۶	بخوابیم	بخوابیم	۸	۱۱۸	گدگی	گدگی	۸	۱۱۸	گدگی	گدگی	۸	۱۱۸
۴۸	۱۹	سبزی	سیری	۷	۹۷	نیزه	نیزه	۲۱	۱۱۹	زنگینه	زنگینه	۲۱	۱۱۹	زنگینه	زنگینه	۲۱	۱۱۹
۵۰	۴۱	حاجت	حاجب	۱۷	۹۸	پناه	پناه	۳	۱۱۹	دخت خور	دخت خور	۳	۱۱۹	دخت خور	دخت خور	۳	۱۱۹
۵۲	۱۱	فتح باب	فتح باب	۱	۱۰۱	پچیده	پچیده	۱۲	۱۲۰	شورد	شورد	۱۲	۱۲۰	شورد	شورد	۱۲	۱۲۰
۵۴	۱۳	بهری	بهری	۲۰	۱۰۳	خلده	خلده	۱۹	۱۲۰	درد	درد	۱۹	۱۲۰	درد	درد	۱۹	۱۲۰

[illegible]





CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ACC. No. ۷۴۲۷  
 AUTHOR خسرو امیر  
 TITLE قرآن السعیدین

T12.02.09

T12.02.09

T22.01.10

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME OF ISSUE



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

